



Диван Хафиза

Литография. Дефектная. Начало утрачено.

Ташкент б.г.

с. Ахтатыр Баткенского района.

Маматалиев.

Июнь - август 1976 г.

ما در پیاال عکس رخ یار دیده ایم
 چندان بود که شمه ناز سهی قدان
 مستی بچشم شاهد دل بند ما خوش است
 ای باد اگر بکاشش اجاب کنی بی
 کونام مازیال بعد چه مسیری
 ترسم که صرفه نبرد روز باز حوا
 دریای خضر فلک کشتی هلال
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده بعشق

ای بخت ز لذت شربت مایم ما
 کایه ببلوه سر و صنوبر خرام ما
 زانرو سپرده اند بستی ز ما
 ز نهار عرضه ده بر جانان سیم ما
 خود آید آنکه یاد بیاری ز نام ما
 نان حلال شیخ ز آب ام ما
 هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
 ثبت است بر جریده عالم دوم ما

حافظ ز دیده دانه اشکی هفتشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دم ما

ساقیا خیرین ز درده جام
 باوه درده چند ازین باوغود
 ساغرمی در کهنه نماند
 که چه بدنامی است نزد عاقلان
 محرم راز دل شیدای خود

خاک بر سر کن غم بایم
 خاک بر سر نفس تا فرجام
 بر کشم این لوق از رقی قوام
 ما نمیخواهیم تک نام
 کس نمی بینم ز خاص عالم

دود آه سینه سوزان کن	سخت این اسیر دکانم
بادلار امی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکبار و برد آرمم
تنگ و دیکر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا که شستی غم مخور	خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیانی کام

ای مروع حسن ماه از روی خشان شما	آبروی خوبی از جاه زرخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان کلبه	باز کرد و یار بر اید چیت فرمان شما
کس بدوزر کس طغی نیست عاقبت	بد که بفروشند ستونی رستبان شما
گرچه دوریم از بساط قربت دور نیست	بنده شاه شایم و شنا خوان شما
بخت خواب آلود بایر خواهد شد	زانکه زود بر دیده آبی روی خشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت کلد	بو که بونی بشنویم از خاکستان شما
عمرتان باد در از اسی ساقیان برجم	گرچه جام مانده پر می بود دران شما
دور و از ار خاک خون دامن چنگ بکزی	کاذبین کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند خست خدایمندی	نایبم سپهر چون خاک لویان شما

میکند حافظ دعای شنبو آمین کج

روزی با دعل شکر افشان شما

اگر آن ک شیرازی است آردل مارا

بخال هندوشین نخشم سمرقند و بخارا

به ساقی نمی باقی که در جنت نخواهی یافت
بدم کفتی و خرسندم عفاک الله بک کفتی
نصیحت کوش کرچاناکه از جان دوست دار
حدیث از مطرب می دراز از ده گمته جو
رعشوق نام تمام با جمال پارس استغنی

کنار آب کنا باد گلگشت مصلی را
جواب تلخ می زید لب لعل شکر خارا
جو انان سعادت مند سپید پیرانارا
که کس نکشود و کشاید حکمت این استغارا
آب زنگ و خال خطه حبه حبیبی

عزل کفتی و درستی بیا و غمش بخوان

که بر نطسم تو افشان فلک عقد یارا

بلا زمان سلطان که رساند این عا
زرقیب دیو سیرت بخدمت برم پنا
همه شب بین امیدم که نیم صحکهای
چه قیامتت جانا که بعاشقان
دل عالمی بسوزی چه عذار بر زرد

که بشکر پادشاهی ز نظر مرگ کنارا
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدارا
به پیام آشنائی نواز و آشنارا
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنک خارا
تو ازین چه سود داری که نمیکنی خارا

دل ستمدار بکنج زلف برسی / مشکن دل ضعیفم بنواز این کدرا



بخدا که جرعه ده نوحه کافق سحر خیز
که دعای صبحی کسا اثری کند شمارا



دارو که راز پنجان خا هد شد اشکا
باشد که باز بسینم آن یار شمارا
بات ایص سبح حیوایا ایسا اشکا
نیکی سجای یارن فرصت شمارا
تا بر تو عرضه دارد احوال اشکا
در رقص حالت آرد پیران پارسا
روزی تفقدی کن و دشمنوار
دلبر که در کف ادموم است کنار
بادوستان مردت با دشمنان مدارا
کاین کیمیا هستی قارون کند کدرا
که تو نمی پسندی تفسیر کن قضا را
ای شیخ پاکه من معذورد مدارا

دل میرود در دستم صاحبان خدا
کشتی شکستگانیم ای باد شتر طابرس
در حلقه کل مل خوش خواندوشن بل
ده وز مهر کردون افسانه است افسون
آئینه سکن در جام جسم است بنکر
که مطرب یغان این پاری سخواند
ای صاحب که امت شکرانه سلامت
سرس کشمشو که چون شمع از غیرت بسوزد
آسایش دکتی تفسیرین درواست
هنکام تنگستی در عیش گوش دستی
دبر کونی بخیال ما را کذر زاند
حافظ بخود بنوشید این خرقة می آلود

دوش از سجده سوی میخانه آمد پیر ما
 و خرابات معان با نیزهستان شویم
 ما مردان و بسوی کعبه چون آیم چون
 با دل شکینت آیا هیچ در کیر و شبی
 مرغ دل اصدید جمعیت با هم افتاده
 عقل اگر داند که دل در بند لافش چون خور
 با و برف تو آمد شد جهان برین سیاه
 روی خست آتی از لطف ما کشف کرد
 تیر آه ما ز کردون بگذر و جان نیز

صیت یاران طریقت ازین سیر ما
 کاخچین رفت در درواز اول تقدیر ما
 رو بسوی خانه خمار و وار و سپر ما
 آه آتشبار و سوزنا که شب بیکر ما
 زلف بکشاد می بازار دست پنجه ما
 عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
 نیست از سودای لفتش از تو قهر ما
 زان سبب جز لطف مغربی نیست ما
 رحم کن بجان خود پسر کن از تیر ما

بر در میخانه خواهیم گشت چون جامه مقيم
 چون خراباتی شدن یا بر طریقت پیر ما

رونق عهد شباب است و درستان ما
 ایضا که بجز انان چسپن بازری
 که چنین جلوه کند منبجیه با دفروش
 در سر زلف ندانم که چه سوداوار

میرسد مرده کل بل خوش الحان ما
 خدمت ما برسان شو کل و یحان ما
 خاک و ب در میخانه کتم شرکان ما
 که هم بر زده که بسوی مشک فشان ما

هست خالی که آبی سخر و طوفان را
 در سر کار خرابات کند ایام را
 کوچه حاجت که بر افلاک کشی ان را
 کر تو کشته شوی در راه مکان را
 کاین سیه کاسه در آخر بکشه مهان را
 وقت آنست که بدر و کونی نمان را
 که بشمشیر میسر نشود سلطان را

یار مردان ضابطش که در شتی نوح
 ترسم آن قوم که در زدگشان مخینم
 هر که را خوا بکه آخر بدوشی خاک است
 نشوی اقف بکیقظه بر سر ازود
 برو از خانه گردون بدرومان ^{مطلب}
 ماه کنعانی من سنده مصران ^{شده}
 ملک آزادگی و کج قناعت کنجی است



حافظ می خورندی کن خوش باش
 دام و تزویر کن چون در کراغان را



شیندم ناله جانسوزنی را
 که بی وقت ندیدم هیچ شی را
 ز زلف و رخ نمودی سوسنی را
 بگفتم ساقی فرخنده پی را
 جزاک الله فی الدارین خیرا
 چو پیودی پیلے جام می را

شب از مطرب دل خوش بادوی را
 چنان جان من سورش اثر کرد
 حریفی بد مرا ساقی که هر شب
 چو شو قم دید در عسرمی افروز
 حاک الله عن شر النواهب
 ربانیدی مرا از شسته هستی

چونچو دگشت حافظ کی شماره | بیک جو ملک کاوس کی را



صبا بلطف بگو آن غزال عمارا
که سر بکوه و بیابان تو داده مارا



تفقدی نکنه طوطی شکر خارا
که پرش ^{زبان} کنی غنایب سید را
به بند و دام نگیرند مرغ و انارا
بیاد آرن سر بیان شهر و صحارا
بیاد آرن محبتان باؤ پیارا
سهی قدان سیه چشم پیارا
که خال مهر و وفا نیست روی پیارا

شکر فروش که عمرش راز باد چرا
غور حسن اجازت مکنز ادیکل
بحس خلق توان کرد صید اهل نظر
بشکر صحبت اجاب شهبانی سجت
چو با جیب نشینی با دوه پیائے
ندانم از چه سبب بک آشنائی نیست
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو



در آسمان چه عجب کرد گفته حافظ
سلاع ز بهره برقص آوردی حارا



ببین تفاوت از ره کجاست تیا کجا
سلاع و عطف کجا نغمه رباب کجا
کجاست دیرنمان و شراب کجا

صلاح کار کجا و من خراب کجا
چسبیت برندی صلاح و تقوی
دل ز صومعه بگرفت خرقة ساکس

خود آن کرشمه کجا افتاد اعتبار کجا	بشد ز باد شوش یاد روز کادو رسال
کجا همی روی ایدن بین شب کجا	بین سبب ز سخنان که چادره است
چو غم مرده کجا شمع آفتاب کجا	ز روی سبب دشمنان چو دریا
کجا رویم نفس ما ازین جناب کجا	چو کحل بینش ناخاک استان شبان

قرار و خواب حافظ طمع مداراید

قرار چیست صبوی کدام خواب کجا

تا بنگری صفای می لعل نام را	صوفی بیا که آن صفاست جام را
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را	راز در لوقا زنده زندان مشت را
کاینجا همیشه باد بدست جام را	عناقش کس نشود دام بازمین را
کاین دل نهاد در کف عشقت ز نام را	من آن زمان طمع ببریم ز جام را
ای خواجه باز من تبرحم غلام را	مارا بر استان تو بس حق بهتست را
آدم بهشت ز روضه دار السلام را	در عیش نقد گوش که چون آن سحر نام را
یعنی طمع مدار رسال دوام را	در زبدم عیش کیه وقوع در کش و بر را
پیرانه سر کن هوش تنگ و نام را	ایدل شبان بفت بچندی کلی نام را
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را	حافظ مری جام می است ای صبا بود

ما برتیم تو دانی دل عشقم و را	بخت بد تا بجایم بر دایم بشخورا
از شمار مژه چون لطف تو دور گویرم	قاصدی کو بسلامی پس اندر با
بر عا آمده ام هم به عا هست	که وفا با تو قرین با دین دایا و را
فلک آوره سوسر کندم میدانی	رشک می آیدش از صحبت جان بد را
که همه خلق جهان بر من تو حیفت خورند	بکش از همه انصاف تم دا و را
بسترت که همه عالم بسرم بخشند	نتوان بر دهبوای تو برون ز سر ما
ورد مندیم خبر سید در ز سو درون	دین خشک و آب نشنند و چشم ترا
زود باشد که بیاید بسلامت یام	ای خوش آرزو که آید بسلامت ما

هر که گوید که کج رفت خدا را حافظ
 کو بزودی سفر کرد و گرفت از بر با

هنکام نو بهار گل از بوستان جدا	یار ب میاد چو پست از بوستان جدا
لیل نباله و چمن آید بوقت صبح	از وصل گل همی شود اندر خزان جدا
دنیاست باغ کمنه و این چون نکند	هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا
سیاه رفته اند درین خاک ستمین	شاه عروس هر یکی از گلر خان جدا
هشدار پایی بر سر آرد کمان	تنها کجور رفته اند از جمعشان جدا

افسوس کلین حیات جهان ایجان گشت
افسوس دیگر این که شود زن جان جدا

ترک هوا و حرص بکن جافنا کنون
از بهر وصل دست شود از خابان جدا

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد سخن	ماه بی محرم چو بر بندد نقاب
ار حیا لم باز شناسی کسے	کرد را غوششش بنیم بن خواب
هر که را ز دیده باران بینی اشک	زیر دامن باده دار چون سحاب
خون دل در جام دیدم از شرک	آبرو بر باد دادم از شراب
شاهان مستور و ستان از شکیب	خانقہ معمور و درویشان بخراب
از برای باده میبازون	مقتب را حجب حساب

حافظا و عطا و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خست بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم آب	که آمدنا کمان دلدارم شب
چو دیدم روی خویش سجده کردم	بکجا الله نکو کردارم شب
هنال عیشم از وصلش بر آورد	ز بخت خویش بر خود دارم آب

بران عسرمم که که خود میرود
که نقش انالحن بر زمین خون
رات لیلۃ اعدری بستم
تو صاحب نعمت سی من تحتم

که سر و پیش از طبق بردارم شب
چو منصور ارکشی بردارم شب
رسید از طالع بیدارم شب
ز کواچه حسن ده حق دارم شب

همی ترسم که حافظ محو کرد
چه شور است اینک در سرم شب

ز وصل باغ تو یاب درین ضوان
بحسن عارض قد تو برده از دنیا
بهار شرح جمال تو داده در فصل
لب و دهان ترا ای با حقوق
مراد در لبست شد لقتین که بر لعل
بسوخت این دل با و بکام دل رسید
کمان مبر که بدو تو عاشقان شدند

ز تاب هجر تو دار دشر از رخ تاب
بهشت کوثر و طوبی لهم حسن تاب
بهشت ذکر جمیل تو کرده هر باب
که هست بر جگرش و سینها کباب
پدید میشود از آفتاب کتاب
دام اگر بر سید زنجبلی خوانا
خبر نداری از احوال ام خان



مهل که عمر به پیوده بگذرد حافظ
بوصل کوش تو عمر عزیز او بیاید



<p>الصباح يا صباحا المدام المدام يا اجباب خوش نبوشيد دايما تياب راح چون لعن آتشين درياب که ببند زميس که هشتاب فاتقوا الله يا اولي اللباب افستح يا مفتح الابواب می نوشين بجز بانگ ياب موسم کل نبوش با ده ناب</p>	<p>ميد صبح کله بسته سحاب ميچ که ژاله بر رخ لاله می وز دور حمن نسيم ميثت سخت زرين ز دست کل بچمن در حنين موسم عجب باشد زاهد امی نبوش رندانه در ميخانه بسته اندک کر نشان زاب ز لکي جونی بر رخ ساقی پری پیکر</p>
---	--

حافظ اعظم مخور که شاه بخت
 عاقبت برکش ز چهره نقاب

<p>دیده آيينه دار طلعت است که در خم زير بار منت است زانکه اين کوه خاوس است است هر که اينخ روز ز نوبت است</p>	<p>دل سرا پرده محبت است من که سرد در نياورم بدو کون بی خيالش مباد منظر چشم دور همچون گذشته نوبت است</p>
---	--

همه عالم کو اوه عصمت اوست
 اثر زنک و بوی صحبت اوست
 فکر هر کس بقدر محبت اوست
 پرده دار حسرت حرمت اوست

گر من آلوده دانستم عجب
 هر کل نو که شد چمن آرای
 تو و طوبی و ما و قامت یار
 من که باشم در آن حرم که صبا



فقر ظاهر بین که حافظ را
 سینه کنجینه محبت اوست



بیارنخی از کیسوی معبروست
 اگر بسوی من آری سبوی از بروست
 ز حسرت قد و لجوی من صنوبر
 برای دیده بیا و غبار از دوروست
 بعالمی نهر و شیم موئی از سردوست
 مگر بخواب سپنم جمال منظردوست

صبا اگر کز ریافتت بکشور دوست
 بجان او که بشکرانه جان افشام
 دل صنوبریم سپو بید لرزان است
 و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد با
 اگر چه دوست بچیزی نینجود ما را
 من که او تمنای وصل او هیست



چه باشد ار شود از قید غم لیش از
 چه هست حا قفا کین غلام چا کرد



که هر چه بر سر ما میرود اوست

سیر اودت باستان حضرتت

زبان ناطقه در صف حسن لال است
 نظیر دوست ندیمم اگر چه از مهر
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح ده
 گر تو شانه زوی زلف غیر افشان با
 رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
 نثار روی تو هر برک کل که در چمن است

چه جای کلک دیده بان سین است
 نهادم آینهها در مقابل رخ دو
 که چون سکنج در قهای غنچه پور است
 که باو غایب ساکت خاک عینر بوست
 چرا که حال نکو در قهای فال سخن
 فدای قد تو هر سر دین که بر لب است

نه این زمان دل حافظ و آتش طلب
 که داغدار ازل همچو لاله خود است

آن پیک نامور که رسیده از دیار دوست
 خوش میباید نشان جلال و جمال یار
 جان او شمرده و خجالت بهمیرم
 سیر سپهر دور قمر را چه آستین یار

آورد در حرز جان خط مشکبار دوست
 خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
 زین نقد که عیار که کردم نثار دوست
 در گردش اندر خست یار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم ندیده باش
 منت خدا را که نیم شرمسار دوست

خیال و می تو در هر طریق بهره است

نسیم موی تو پیوند جان که هست

بر عینم در عینا که منع عشق کنند	جمال و چهره تو حجت موجه است
بجایب در خلوت سراسی خاص کج	فلان ز گوشه نشینان خاک در کجا
اگر بزلت دراز تو دست بازسد	کناه بخت پریشان دست کویست
ببین که سبب زرخندان او چه سبب است	هزار یوسف مصری فتاده در چوستان
بصورت از نظر ما اگر چه خوب است	همیشه در نظر خاطر مرده است

اگر چه سائلی حافظ در می زند کشتا	که سالها که مشتاق روی عین است
----------------------------------	-------------------------------

شترتی از لب بخششیدیم و رفت	روی چه پیکر او سیر ندیدیم و رفت
بسکه ما فتنه و حرز یانی خواندم	فرمایش سوره اخلاص دیدیم و رفت
کوئی از صحبت ما بسکه به تنگ آمده بود	بار بر بست و بگوشش رسیدیم و رفت
سر زومان خطم گفت مکش از دم	ما سر خوشی رخ خطش نکشیدیم و رفت
گفت از خود بیدر هر که وصلم طلبد	ما با میدی از خویش رسیدیم و رفت
عشوه میداد که از کوی ارازیوم	دیدگی خسر که چشان عشوه دیدیم و رفت

بچو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم	کای درینجا بود عشق رسیدیم و رفت
-----------------------------------	---------------------------------

باغ مرا چو جنت سرو و صنوبر است
ای نازنین پسر تو چه ندیدم گرفته
چون نقش غم زد در پویی شراخوا
از آستان پیرمغان سرچشم
دی و عده داد و سلم و در سر شربت
ما آبروی فقر و قناعت نمی برم

شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
کتیخون با صلات از شیر مادر است
تشخیص کرده ایم مداو امقر است
دولت درین سر او کشائین در است
امروز تا چه گوید و بارش چه در است
با باد شه بجوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شلخ بنایت ملک تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

دل دو نیم شد و دلبر بهلاست بر خاست
که شنید بیکه درین نرم زمی خوش است
و چمن باد بهاری کنار گل مسرور
شمع کرزان اخندان بان لانی زد
پیش فگار تو پابر گرفت از جلت
مست بکشدستی و احوال تو ان ملک
حافظ این سرده بنیدار مگر جان

گفت با ما نشین که تو سلا بر خاست
که نه در آخر صحبت بندامت بر خاست
بهواداری آن عارض وقامت بر خاست
پیش عشاق تو شبها بغرامت بر خاست
سر و سرش که بناز قد و قامت بر خاست
تا شامی تو آشوب قیامت بر خاست
کاتش از رخ من سالوس که هست بر خاست

روزه یکوشد وعید مدولها بر خا	می بنجانہ بخوش آمد میباید خوا
نوبت زهد فروشان کز آنجا بگذشت	وقت شادی طرب کردن زندان خاست
باده نوشی که دروشیج ریائی نبود	بستر از زهد فروشیکه در و رو ریاست
مانه مردان یایم و حریفان نفاق	آنکه او عالم سرست بیحال کواست
فرض ایند بگذاریم و کس بد نسیم	و آنچه گویند روایت بگوئیم رواست
این عیبت کزین عیب خلل خواهد بود	در بود عیب چه شد مرم عیب سجاست
چه بود کرم تو چند قبح باده خوریم	باده از خون زن است از خون شماست



حافظ از عشق خط خال تو سر روان



همچو پر کار دی نقطه دل با بر خا

غمش تا در دلم ماؤا گرفته است	سرم چون لعل او سودا گرفته است
لب چون آتش آب حیات است	از آن آب آتشی در ما گرفته است
ز در ریایی دو چشم کوه اشک است	جهان در لؤلؤ و لالا گرفته است
شام عاشق بیالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
همای بهمت عمریت کز جان	هوای آن وقت بالا گرفته است
نسیم صبح عنبر بوست امروز	مگر بایرم ره صحیح گرفته است

چو مادر سایه الطاف اوست
چرا او سایه از ماو اگر هست

حدیث حافظ از سمن
بوصف دست تو مالاکر هست

بین که در طلبت حال مردمان چو
ز جام غم سمی لعلی که میخورم چو
سخن بگو که کلامت لطیف مورد
شکج طره لیلی مقام محزون است
که رنج خاطر از جوهر گردون است
کنار دیده من، سچو رود چون
بخت یار که از اختیار بیرون است
اگر طلوع کند عالم پایون است

ز کیر و دم چشم نشسته در خون است
بیا دعل لب چشم مست میبونت
دل من بچو که قدرت همچو سرود بجوی است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد
زدور باد جهان رحمتی سان است
از آن زمان که زدستم برفت یار
چگونه شاد شود اندرون غم من
ز مشرق سرگویی آفتاب طلبت تو

ز بخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار کج فارون است

دعای پریان روضه نگاه من است
فرا رسد خورشید تکیه گاه من است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
از آن زمان که بر آن استان دوم است

<p> رسیدن از دولت بر رسم راه است نوای من سحر آه عذر خواه است که خاک کوشه غلت کلاه جاه است که ای خاک در دوست پادشاه است که ذل جور و جفای تو عذر خواه است جز این خیال ندارم خدا گواه است </p>	<p> مگر به تیغ اجل خمیس بر بزم درنه کرم ترانه چنگ و صبر بزم چنگ کلاه دولت خسر و چشم من ناید ز پادشاه و که افراستم محمد الله مرا که ای تو بدون ز سلطنت خوشت غرض مسجد و میخانه هم وصال است </p>
--	--

کناه اگر چه نبود استیسا را حافظ
 تو در طریق ادب کوش که کناه

<p> بکش لغزه که کنش سرخی خورشید است شبان تیره مردم قناری خورشید است بخیر کوش که خیرت بر خورشید است که کج عافیت در سرخی خورشید است مکن که این گل خود در بر خورشید است که نامش زنده قیامی خورشید است هنوز بر سر عهد فدا خورشید است </p>	<p> بدم زلف تو دل استبالی شوم است بجانب ای بت شیرین کج چون شمع کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما مرو بخانه ارباب همروت دهر چو رامی عشق زدی با تو کف لب بلبل بشک چین و چکل نیست حسن گل حنا بسوخت عافا و در شرط عشق جانبا </p>
---	--

در دگر زدن اندیشه تبه دانست	بجوی بیکده هر سالکی که رده دانست
ز فیض جام می اسرار خانقانه دانست	بر آستانه میخانه بهر که بافت
بمال یک شبه ماه چارده دانست	خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی
که سر سرازری عالم درین کله دانست	زمانه آفر رندی نه اوجر کسی
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست	ولم ز کس ساقی امان نخوست بجای
رموز جام هم از نقش خاک ابراه دانست	هر آنکه رازدو عالم ز خط ساعز خواند
چنان کریت که خود دیده دانست	ز جور کوکب طالع کمان چشم
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست	در ای طاعت دید امان ز مطلب

مدیث حافظ و ساغر شیدین پیمان
 چه جای منت و شهنه پادشاه دانست

خبر دل شغفتنم هوست	حال دل با کفوتنم هوست
از رقیب بان نرفتیم هوست	طمع خام بین که قصه فاش
با تو تار و زخم هوست	شب قدر چنین عزیز و گسری
در شب تار سفتیم هوست	وه که در دانه چنین نازک
که سحر که شکفتیم هوست	ای مباحشیم به دو فرمای

از برای شرف بنوک مره خاک راه تو رفتنم هوس است

بسیح حافظا بر غنم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

زخم زلف تو دم کفر و دین است	ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن	صدیث غمزه ات سحر بسین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان بود	که وایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین با	که در عاشق کشی سحر آفرین است
مشو ایجان ز کید زلفش	که دل برد و کون در بند دین است

ز جام عشق می نوشیدم فقط
بداش مستی و زندگی ازین است

خلوت کزیده اشما شاه است	چون کوئی دوست هست بجز آنچه هست
ای عاشق که اجول لب روح بخش یا	میزانندت و طیفه تقاضا چه هست
جام جهان نماست ضمیر سیر دوست	اظهار احتیاج خود را بجا چه هست
ارباب صحبتیم و زبان آن	در حضرت کریم تقاضا چه هست
آن شد که بار منت ملاح برد	کو هر چو دست داد بد بریا چه هست

امی پادشاه حسن خن را بسویم
باری سوال کن که که ار چه حاجت
جانا بسجاستی که ترا هست با خدای
آخردمی پرس که ما را چه حاجت

حافظ تو ختم کن که مهر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

بیار باوه که بنیاد عمر بر باد است	بیا که قصرالسخت است بنیاد است
زهره بک تعلق پذیر و زادا است	غلام مهت آنم که زیر چرخ کبود
که این حدیث زهره طهرتیم یاد است	نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر
که این لطیفه لغز نم زهره می یاد است	غم جهان مخور و پند من بسزایه
که این عجزه عدوس نهرا و اما داد است	موجودستی عهد از جهان است بنیاد
که بر من تو در خستیا بکشاد است	رضا باوه بده در سین که ره بکشاد
نبال بلبل مسکین که جای فریاد است	نشان مهر و وفانیت در بیم کل
سرش عالم غمیم چه مژده داد است	چه گوئمت که بنیادش است خرا
نیشمن تو نه این کج محنت با داد است	که امی بلند نظر شاه باز سره نشین
ز غمت که درین دلمه چه افتاد است	ترا از کنکره عرش میزند صفیر
قبول خاطر و لطف سخن خدا و داد است	حسد چه پیری امی است نظم حافظ

ای غائب از نظر بنده ای پارس است
 مادر من کفن نکشم زیر پای خاک
 خونم بریزد از غم بهجم خلاص کن
 خواهم که پیش مهرت ای پیوفا
 صدجوی آب بسته ام از دیده کنا
 محراب ابروان بنها مسحره کن

جانم بسختی و بدل دوستدارت
 باور کن که دست زد من بدارت
 منت پذیر غمزه رخگر که دست
 بیمار باز پرس که در انتظارت
 بر بوی تخم مهر که در دل بچار
 دست دعا بر آرم در کردن است



حافظ شراب شاه در بند نه وضع
 فی الجمله میکنی دفر و میکند از است



چه لطف بود که ناگاه شمع قلمت
 بنوک خامه رستم کرده سلام
 نکویم از من سبیل بسو کردی باد
 دلم مقیم در تست حرمش سیدار
 روان نشسته مارا بجزوه دریا
 ز حال بادلت آکه شود دگر وقتی
 بیا که تا سر لغت قرار خواهم کرد

حقوق خدمت با عرض کرد برت
 که کارخانه دوران بسا دی قیمت
 که در حساب زده منیت برت
 بشکر آنکه خدا داشته است محتر
 چو میدهند زلال خضر بجام
 که لاله برود از خاک کشت مکان
 که که سرم برود بر اندازم از قد

صبا ز روی تو با هر کلی حدیثی که در
 رقیب کی ره غماز و او در حرمست

کسین که ست تو خوش نیز میری فط
 مکن که کرد بر آید ز شهره عدست

حسنت با تفاق ملاحظت جهان گرفت	آری با تفاق جهان مستی توان گرفت
آرزو ز عشق ساغر می خرم منم و دست	کاش که عکس عارض ساقی دوران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه میمنت	خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت
می ده که هر که آتش کار جهان بدید	از غم بکند بدور طل که آن گرفت
بر بر که کل ز خون شقایق نوشتند	جان کس که سخته شد می جان غوان گرفت
خواهم شدن بگوئی معانی سستین نشان	زین فتنها که دامن آفرینان گرفت
فرصت مگر که فتنه چو در عالم اوقلا	عارف بجام می دو از غم کران گرفت

حافظ چو اب لطف ز نظم تو میگوید
 حاسد چه کونه نکند تو اند بران گرفت

آن ترک پر پیچره که دوش بر بار گرفت	آیا چه خطا دید که از راه خطا گرفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف با نیست که از دیده جهان رفت
دور از رخ تو دهم از گوشه چشم	سیلاب سرشک آید طوفان ببار گرفت

<p>آنکه از سوز جگر بر سر گرفت در سعی چه کوشیم که از مرده صفا ور در و بمانیم چو از دست دوار بیهات که در دوزخ قانون نشتار عمریت که عمر همه در کار دوار</p>	<p>بر شمع زلفت از کز آتش دل مش احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجا از پانی قنادیم چو آمد شب هجران وی گفت طبیب از سر حسرت چو آ دل گفت و صالحی محابا از توان با</p>
--	--

ای دوست بر سیدین حافظ قدیمی
زان پیش که گویند که از دوار نشتار

<p>ساقی کجاست که سبب انتظار است غنجوار غلیش باش غم روزگار کس را وقوف نیست که انجام کار جز طرف جوئبار و خمی شکواری است مادل بشوئه که بهیم اختیار است معنی عفو رحمت پروردگار است ای مدعی نزاع تو با پرده دار است تا در میان خواسته کرد کار است</p>	<p>خوشتر ز عیش و صحبت بلوغ و بهائیت پیوند عمر بسته بموئیت هوشدار هر وقت خوش که دست در نغمه شما معنی آب زندگی و روضه ارم مستور دست هر دو چو از یک قبیله سهو و خطای بنده چو که نذر اعتبار راز درون پرده زنده آن تپس زاهد شراب کوثر و حافظ پایا که خوا</p>
--	---

درین زمانه فیتی که خالی از خلقت است
جریده رود که کند رگه عاقبت
نه من ز جملی در جهان ملولم و بس
بگیر طره طلعتی و قصه مخوان
بچشم عقل بین در جهان پر آشوب
دل امید فراوان ز وصل روی تو داشت

صراحی می ناب سفینه نعل است
پیاله کیر که عسر عزیز بی بل است
ملالت علم اسم ز علم بی عمل است
که سعد و نحس تا غیر زهره زصل است
جهان و کار جهان ثبات بجمل است
ولی اجل بره عسر زهرن اصل است

بسیج دور نخواستند یافت بهیانش
چنین که حافظ است با دوه از دل

ای بهر مصاب با میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای میر
در راه عشق مرحله قرب نبیست
در روی خود تفریح صنع حن آمدن
تا لشکر غمت نکند لک دل خراب
هر دم غمی فرست مرا و بگو بنان
تا سطران ز شوق منت آگهی دهند

بنگر که از کج ای کج میفرستمت
در خدمت شمال مصبا میفرستمت
می نمیت عیان دعا میفرستمت
کاسینه خدای نما میفرستمت
جان عزیز خود بفرست میفرستمت
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
قول مغول باز و نوا میفرستمت

حافظ سرو مجلس با ذکر خیرتست
تجلیل کن که هست و قبا سیرتست

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت
دی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

درویش سپیری و ترسم که نباشد
راه دل عشاق ز دوان چشم خاری
تیزی که زوی بر دلم از غمزه خطارت
هر ناله و منسریاد که کردم نشیندی
دور است سر آبدین با رویه به شدار
ای قصر دل افروز که مترکه انسی
اندیشه آفرش مپروای ثوابت
پید است ازین شیوه بست شربت
تا باز چه اندیشه کند رای صواب
پید است سخارا که بلند است بخت
تا غول سیایان نفرید بربت
یار ب مکناد آفت ایام خربت

حافظانه غلامی است که از خاک بریزد
لطفی کن و باز که حسرت از غمت

یار بسی می ساز که یارم سلامت
خاک ره آن یار سفر کرد و بیارید
فریاد که از ششمتم راه بستند
حاشا که سن از جور و جفای تو بنام
باز آید و بر هاندم از چنگ سلامت
تا چشم جهان بین کنش جاسی است
آن خال خط زلف رخ و عارضت
بیدا و لطیفان به لطفت و کرمت

امروز که در دست توام مرحتی کن
 درویش مکن ناله ز شمشیر اجبا
 در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
 ای آنکه بقریو بیانم زنی از عشق

فردا که شوم خال چه سود شک دست
 کاین طائفه از کشته ستانده است
 بر می شکند گوشه محراب است
 مابا تو ذاریم سخن خیر و سلامت

کو تیکند بخت سر زلف تو حافظ
 پیوسته شد این سلسله یار و زریا

بازم هوای آن گل عناست انیشت
 آن دل که کنج معیشتی بر کزید بود
 عارف که غرق بود بناموس ننگ نام
 صوفی که جام صاف دما دم همکشد

دیگر دلم رمیده و شیدست انیشت
 ایندم لعب نرم در دو بلابا انیشت
 افتاده در طامست رسوا انیشت
 حیران کوی او شده رسوا انیشت

از جان راز حافظ و سر تکمان عشق
 فریاد و شور و دلوله بر خاست انیشت

از من دل شده دلدار نمیرسد هیچ
 جانم از فرقت رویش لب صد با
 دوش در خواب چو من با رخ انویم

خبری نین دل انخار نمیرسد هیچ
 که ازین دل شده آن یاز نمیرسد هیچ
 گفت که گاه ترا یاز نمیرسد هیچ

او طبیب من من خسته پامش	چو طبیبی است که بیار نمیرسد چ
دی طبیبی بزم آمد و احوالم دید	گفت چون است ترا یا نمیرسد چ
گفتش بخت من طالع شوریده من	خفته می بینم و بیدار نمیرسد چ

ای طبیب ازلی یک نظری کن مارا

حافظه سخته را یا نمیرسد چ

سزد که از همه لبس آن ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون باج
بیاض روی تو روشن چو عارض شوره	سواد زلف تو آری کثیر ز ظلمت داج
لب تو خضر دهان تو اسجیوان است	قد تو سر و میان تو موسوی که دن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شتفایا بم	که از تو درود دل من نمیرسد بطلاج
دو چشم شوخ تو بر هم زدوی خطا و ختن	بچین زلف تو چین دهنده داود خراج
دهان تنگ تو داده باب خضر بقبا	لب چو قند تو برود از نبات بصیر رواج
چه همی شکنی جان من ز سنکد	دل ضعیف که هست او بنا زکی جز طجاج

فاده در دل حافظه هوای چون تو شهی	کینه بنده خاک در تو بودی کاخ
----------------------------------	------------------------------

اگر مذهب تو خون عاشق است باج	صلاح ما همه آن است کان است صلاح
------------------------------	---------------------------------

بیاض روی تبتیان فالق الاصبح
 نه از کما نچسده ابرو دتیر غمزه بنجاح
 که خودش نمانخند در میان آن ملاح
 وجود خاکی مار از دست قوتش
 نیافت کام دل من از د بصد الحاح
 اگر بپذیرد تو خون عاشق سستاح
 زرنده عاشق و مجنون کنجی بصلح

سواد موسی تفسیر جاعل الظلمات
 ز چنگ لطف کندت که نیافت خلاص
 ز دیده ام شده حشده در کنار رود
 لب چو آب حیات تو هست قوت روح
 نه اول لبش بوسه بکنند بیس
 بیا که خون دل خوشی تن بحبل کردم
 صلاح توبه و تقوی نه ما مجوز احد

دعای جان تو در زبان حافظ آباد
 دام تا که بود کردش مساوی صبح

بود آشفته همچون سوی سسرخ
 که بر خور دار شد از روی سسرخ
 بود هسی از دهنز انوی سسرخ
 اگر بسیند قد دلجوی سسرخ
 بود میل دل من سوی سسرخ
 ز غم سوخته چون ابروی سسرخ

دل من در هوای روی سسرخ
 بجز بنده وی لطفش چکس نیست
 سیاه نیک بخت هست آنکه دایم
 شود چون بید لرزان سوز آرز
 اگر میل دل هر کس بجانبیت
 دو باشد قائم هم چون کمانی

بده ساقی شراب ارغوانی بیاد ز کس جادوی منسخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظا چاکر بس که فرخ

سلفانی جسم بدم دارد	آنکس که بدست جام دارد
در میسکه جو که جام دارد	آبی که خضر حیات از ویاست
کاین رشته او نظام دارد	سرسشته و چشم بام بگذرد
تایار سر کدام دارد	ماد می وز عهد آن تقوی
در دور کس یکم کام دارد	بیرون ز لب تو ساقیانیت
لعلت همگی تمام دارد	بر سینه ریش درو عهد آن
از چشم خوش تو دام دارد	ز کس همه شیو باسیستی
ور دیت که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو در لم را

در چاه ذقن چو حافظ ایجان
حسن تو در صد غلام دارد

یا باز آید و با وصل قرار می بکند	طارد دولت اگر باز که از می بکند
بخورد غونی و در بسیرت می بکند	دیده را دست که در و کمر که چینه تا

کو که بیکه ز بیم طربش غمسنده	چو در کشد و دفع خاری بکند
شمر خالیت ز عشاق مگر که ز طرفی	دستی از غیب بدون آید کاری بکند
کس نیار و بر او نمون قصه با	مکش باد صبا گوش کز آری بکند
یا و فایا خسر وصل تو بار که قریب	بازی چرخ ازین یکدسه کاری بکند
دوش گفتیم بگذر لعل لبش چاره دل	با تلف غیب ز ادا او که آری بکند

حافظا که ز روی از در او هم نوزی
 کز روی بر سر ت از گوشه کناری بکند

کرمی فروش حاجت زندان و کند	ایزد کنه بخشد و دفع بلا کند
بارا که در عشق و بلای خار است	یا وصل دوست یامی صافی و او کند
حقا که در زمان بر سه مژده مان	گر ساکی لبه امانت وفا کند
که رنج پشت آید و که راحت کیم	نسبت مکن بغیب که انبیا خدا کند
در کارخانه که راه علم و عقل نیست	و هم ضعیف در ای فضولی چراند
مطرب بساز خود که کس بی جانند	و اکنون این نزار سر آمد خطا کند
ساقی سجام عدل بره با ده که ادا	غیرت نیار و در که جهان پر بلا کند
جان رفت در سری و نظر خسته	عیسی دمی کجاست که اجیای با کند

در می کهنه دیرینه ما نسیون کرد	ساقی اندر قدح سبب از می کلکون کرد
این می این بار مرا پاک خود پیر کرد	این قدح هوش مرا جمله بیکبار پیر کرد
بمن دل شده خسته سید افزون کرد	وگر آنرا می برینسه برابر پیر کرد
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد	تو میندار که در رخسار دیرینه ما
خاک عشق است که با خون کبر چون کرد	آنچه در سینه مجروح منش دل خواند
وگر آنرا خود آموخت مرا ممنون کرد	روز اول که پستاد سپهر ز باران

دل حافظ که ز افسون لبش بچو کرد
چشم جادوی تو هوش باز کرد از افسون کرد

که عشق کل بسا ویدی چهار کرد	سخن بلبل حکایت با صبا کرد
که در دشت شب نینان رادو ا کرد	خوشش باد اینسیم صبو کا می
اگر بند بقای غنچه و ا کرد	نقاب گل کشید از زلف سنبل
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد	من از بیجا گمان منسر کز تنام
تنغم در میان باد صبا کرد	ز هر سو بیل بیدل در افتغان
آمال دین و دولت بوالوفاکر کرد	و فایز خواجگان شهمه بن
که کار خیر بی روی و ریا کرد	غلام بهمت آن ناز نینسم

بشارت بزبجوی می فروشان
که حافظ تویه از زهد و ریا کرد

رو بر شش نهادم برین گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یکیز نکرد

یل سرشک با پیش کین بدر بند
میخواستم که میرش اندر قدم شمع
جانا که ام سنک دل بی کفایت
یارب تو آن جهان دلاور کا بهار
در سنک خاطر قطره باران اش نکرد
او خود کز زمین چو نسیم سخن کرد
کو پیش خنسم تیغ چو جازا سپرد
کز تیر آه گوشه نشینان صد نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه گفت
نشیند کس که از سر غبت بزرگد

چو باد غم سر کوی یار خواهیم کرد
صبا کجاست که این جان خو که فقه چو کل
چو شمع صبی دم شد ز مهر او روشن
بهر زه بی می معشوق عمر میکزد
هر آبروی که انداختم ز دانش دین
بیاد چشم تو خود در سرت آبیم ستا
نفس بیهوش شویش مشکبار خواهیم کرد
فدای نکت کیسوی یار خواهیم کرد
که عمر در سر این کار و بار خواهیم کرد
بطالم پس از امروز کار خواهیم کرد
نثار خاک ره آن نثار خواهیم کرد
بنای عمدتیم استوار خواهیم کرد

نفاق و زرق بخشد صفا دل نفا
طریق رزنی عشق اختیار خرم کرد



دیدم ای دل که غمسم یار و کربار چه کرد
چون بشد دلبر و یایار و فادار چه کرد



ده که با غم من مجنون ل افکار چه کرد
طلح بی شفقت بین که درین کار چه کرد
وی از ان مست که با مردم مشیار چه کرد
نیت معلوم که در پرده با سر چه کرد
کس ندانست که در گوش پکار چه کرد

برقی از پرده لیلی پذیرد سحر
اشک من نیک شفق یافت نیمه می یار
آه از ان نیکس جادو که با زنی نخت
سایقا جام میم ده که کنارند غیب
آنکه نقش زد این دایره میسما

برق عشق آتش غم در دل حافظ زدوست
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

که خاک میسکه که کل بصر توانی کرد
کزین ترانه غمسم زدن بر توانی کرد
کرین عمل کنی خاک زر توانی کرد
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
که نه نقشش چو نسیم زبانی کرد

بسر جام بسم آنکه نظر توانی کرد
بباز بی مطرب بزیر چسب کبوه
که لائی در میان از طرفه اکسیر است
بغزم مرسله عشق پیش قدمی
کل مراد تو آنکه نقاب بکشای

چو شمع خسته ز آن که توانی کرد
کجا بجوی حقیقت گذر توانی کرد

دلاز نور ریاضت اگر کسی نایب
تو کسری طبیعت نیرودی بزین



کراین نصیحت شاهانه بشنوی عاقل
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد



نکته بر عهد تو بود با دصبا نتوان کرد
اینقدر هست که تفسیر قصا نتوان کرد
تا بحدیست که هر سینه عاقل نتوان کرد
روز و شب عریه با خلق خدا نتوان کرد
نسبت دست بهر میرا نتوان کرد
که در نیتیه نظر جز بصفا نتوان کرد
حل این نکته بهین فکر خطا نتوان کرد

دست در حلقه آن زلف دهانتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
من چه گویم که ترا از کی طبع لطیف
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن
عاشق را مثل ماه فلک نتوان خواند
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
مشکل عشق که در حوصلا دلین است



بجز ابروی تو محراب دل عاقل نیست
طاعت غیر تو در زهد بی نتوان کرد



علی الصباح که بیخانه را زیارت کرد
سخن از ختم رزق خرقه را تعارف کرد

آب روشن می عارفی همارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدین

چو خاک میکده عشق را زیارت کرد	ثواب روز و حج قبول آنکس بود
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد	خوشا نماز و نیاز کسیکه از سر کرد
بیا که سود کسی بر دو کاین تجارت کرد	بهای با دو چون عمل است چه عقل
اگر چه چشم مباد و اعطای حقایق کرد	بیا بمیکده وضع قرب جا هم بین
که دیده کار نهم از سر بصارت کرد	بروی یار نظر کن ز روی منت دار

حدیث عشق ز حافظ شنود از وعظ
اگر چه صنعت بسیار و عبارت کرد

بنیاد مگر با فلک هست باز کرد	صوفی نهاد و ام و سر حقه باز کرد
غره مشوک که به عابد نسا زد کرد	ای کبک خوش خرام که خوش شیرین
ز آنچه استستین که سینه دور از کرد	ایدل بیا که ما به پناه خدا رویم
شمرنده سهروی که نظر مجاز کرد	فردا که پیچی حقیقت شود پدید
دیکر بحسوه آمد و آغاز نماز کرد	ساقی بیا که شاه رعای صوفیان
و اینک باز گشت راه حجاز کرد	این مغرب از کجاست که سماع است

حافظا کن ملاست ز زمان که آنزل
مارا خدا از زهر و ریایی نسا زد کرد

دل از من بر دور و از من بنیان کرد
 بد انسان خست چون شمم که بر من
 چرا چون لاله خونین دل ششام
 کجا گویم که با این درد جان نوز
 میان مهربانان کی توان گفت
 صبا که چاره داری وقت وقت است
 شب تنها نیم در قصد جان بود

خدا را که این بازی توان کرد
 صراحی گوی و بر بطافتان کرد
 که با من ز کس اوسه کران کرد
 طیبیم قصه جان ناتوان کرد
 که یار من چنین گفت چنان کرد
 که درد آشتی تمام قصد جان کرد
 خیالش لطفهای بیکران کرد

عدو با جان حسان آن گزوی
 که تیر چشم آن ابرو مکان کرد

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد
 در چنین زخیم زلف نهاده جان
 زاهد اسیر بگله گوشه خورشید بر آ
 روز در کسب سر گوش که می رود ز
 ای خوشا حالت آن است که در پستی
 زاهد خام طمع بر سر انکار نما

عارف از همه در شراب تمام اندازد
 ای بسامغ خوراک که بام اندازد
 بخت از قرعه بران ماه تمام اندازد
 دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد
 سر و دستار نماذ که کدام اندازد
 پنجه کرد و در نظر سحر می جام اندازد

باده محبت شهرنوشی حافظ
که خور و باده ات سنگ کلام انداز

آنکه اسنبل او غالیه تابی دارد
باز با دل شده کان ناز و عثمانی دارد

از کشته خود میگذرد همچون باد
چهار توان کرد که عمر شتابانی دارد
ماه و غورشید نایش پیش رفته لب
آفتابی است که در شش سجای دارد
چشم مخور تو از روزم قصد جگر
ترک است که میل کبابی دارد
غمزه شوخ تو غمم بخت ما میرد
فوتش باد که خوش را اصولی دارد
چشم من کرده بهر گوشه روان
تاسی سر و ترا تازه باقی دارد
جان بیار مرا هست تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دود چاه دارد

کی کند سوی خسته جانفزی
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

کسیکه حسن ز رخ دوست در نظر داند
محقق است که او حاصل بصر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم بر بون نهاند
بیزم میگردان کنون سفر دارد
ز زده خشک ملولم بیار باد
که بوی باده دهنم دم ترداند
ز باده میچیت اگر نیت این که ترا
دومی و سوسه عقل بجنبه دارد

ز بسکه تیر نمت سینه بی سپرد	بزور قیب تو روزی بسینه ام تیر
چو آستانه برین رهیت سزاد	بپایوس تو دست کسی رسید که
چو زیر تیغ تو هر دم سزاد	کسی بصل تو چون شمع یافت

دل شکسته حافظ بخاک خواهد رفت
 چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

نقش هر پرده که زور او بجائی دارد	سطب عشق عجب سازد نوای دارد
که خوش آهنگش فرخ بخش نوای دارد	عالم از ناله عشاق بسا و افغان
در دشت است جگر سوزد نوای دارد	اشک غمین نبودم بطبیبیان گفتند
هر عمل اجری هر کرده حسرتی دارد	ستم از غمزه بیاموز که در عشق
خوش عطا بخش و خطا پیش خدا می دارد	پیر و ردی کش با که چو نثار روز و روز
پادشاهیت به سایه که آنی دارد	از عدالت نبود دور کردن چال
شادی روی کسی جو که صفائی دارد	نفر گفت آن بت تمام بچه باورش
تا هوای خاوه تو شد پر بهائی دارد	عترم دارد ولم کین کس قند پرست

خسرو حافظ در کاه شین ناتخه فرام
 و ز زبان تو نمت سالی عانی دارد

دلی که غیب نایبست جام بسم آورد	ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
نه بر درخت تنخل کند جفای خزان	غلام بهمت سردم که این قدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست لداری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قفله محو	که ام محرم دل ه درین م دارد
بخط خال که ایاں ده خزینه دل	بهست شاه شمی ده که محترم دارد
رسید سو من که در طرب ز کس است	هند بیای تسبیح به که شنس درم دارد
ز راز بهای می کنون چو کل دروغ آ	که عقل کل بصدت عیب منتهم دارد

ز جیب قفله حافظا چه طرف بتوانست

که ماصد طلب سیدیم داو صنم دارد

چه ستی است ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این باد از کجا آورد
چه راه میزند آن مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
دلاچ غنچه شکایت ز کار بسته کن	که با دوح صبح نسیمی که کشا آورد
صبا بنخوش خبری بهر سلیماست	که فروده طرب از گلشن صبا آورد
علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است	بر آرسر که طیب آ مدود او دارد
توتیز زاده بچنگ آرد راه صحرای	که مرغ نغمه سراسر ساز خوش فرادارد

که حمله بر من درویش یک قبا آورد	به تنگ چشمی آن ترک شکر تازیانم
چرا که وعده تو کردی او بجا آورد	مرید پیرمغانم ز من مرغ ای شیخ

فلاک غلامی حافظ کنون بطوع کند	که التجا بدرد دولت شما آورد
-------------------------------	-----------------------------

پیش تو کل رونق گیاه ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
خوشر ازین گوشه پاشا ندارد	گوشه ابروی تست منظر چشم
آینه دانی که تاب آه ندارد	تا چه کند بارخ تو دو دل من
جانب هیچ آتشنا سخا ندارد	دیده ام آن چشم دل سیه تو در آ
چشم در دیده ادب نگاه ندارد	شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
شادی شیخی و خانقاه ندارد	رطل کرانم جبه که پیر خرابات
پیچ شهی چون تو سپاه ندارد	ای شه خوبان بسوی انظری کن
آه که درین آستانه راه ندارد	کو برو آستین بجزون جگر شوی

حافظ اگر سجده تو کرد من غیب	کافر عشق ای صدم گناه ندارد
-----------------------------	----------------------------

ننوشت کلامی و سلامی تو استاد	دیر است کردله در پایم نقرستان
------------------------------	-------------------------------

صدنامه فرستادم و آن شاهسوار را	پیکر ندانید و پیامی نفرستاد
سوی من محشی صفت عقل مریدم	آه و روشی کبک خرامی نفرستاد
دانت که خواهد شد نم مغول اردو	وز آن خطا چون سلسله دامی نفرستاد
چند آنکه زوم لاف کرامات مقام	بهم خم بر اینج منامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب برست	دانت که غمخورم و جامی نفرستاد

حافظ با دلباش که در خواست نباشد

کر شاه پیامی بمنامی نفرستاد

جالت آفتاب هر نظر باو	سخن بی روی خوبت خوبر باو
مرا از تست هر دم تازه مری	ترا هر ساعتی حسن و کرباو
همای زلف شاهین شهرت را	دل شایان عالم زیر پر باو
دلی کو بسته زلفت نباشد	چو زلفت در رسم زیر پر باو
کسی کان عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون جگر باو
چو لعل شکر نیت بوست بنمشد	ذائق جان من زو پر شکر باو
بنا چون غمزه ات ناو که کشاید	دل مجروح من پیشش سپر باو
بجان مشتاق روی تست فط	ترا بر حال مشتاقان نظر باو

سن نیز دل بیا و دهم هر چه باو باد
 هر شام برق لامع و هر باد او باد
 بند قبای غنچه و گل میکشاد باد
 آنجا که تاج بر سرش نهاده باد
 صبح بجوی وصل تو جان با او باد
 یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دوش آگهی زیار سفر کرده یاو باد
 کارم بدان رسید که هم از خود کنم
 خوشدل شدم بیا و تو هر که که در سخن
 طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
 از دست رفته بود وجود ضعیف من
 امروز قدر پند عزیزان شستیم



حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد
 جانها فدای مردم نیکو نهاد باد



یا دبا و آن روز کاران یا دبا د
 بانگ نوش با ده خواران یا دبا
 کوشش آن حق گذاران یا دبا
 چاره آن غمگساران یا دبا
 زان وفاداران یاران یا دبا
 از من ایشا هزاران یا دبا
 ای دریغ آن رازداران یا دبا

روز وصل دوستداران یا دبا
 کامم از تلخی غم چون زهر کشت
 مستلا کشیتیم در دست بد بلا
 لیک در تیر عینیم در مانده ایم
 این زمان در کس وفاداری نماند
 که چه یاران فارغند از یاد ما
 راز حافظ بعد ازین ناکفت ما

رویت همه سال لاله کون باد	حسن تو همیشه در قرون باد
هر روز که هست در قرون باد	اندر سر من هوای عشقت
در خدمت قامت نکون باد	قد همه دلبران عالم
پیش الفت قدت چون باد	هر سر که در چمن بر آید
بی صبر دست را روی سکون باد	هر جا که دلیت در غم تو
از حلقه وصل تو برون باد	هر دل که ز عشق تست خالی
در کوه اشک غرق باد	چسبی که نه فتنه تو باشد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب خیس و درون باد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد	عکس روی تو چو دیر است جام افتاد
اینیمه نقش در آینه او با نام افتاد	حسن روی تو که یک جلوه در آینه کرد
یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد	اینیمه عکس می نقش مخالف که نمود
کس کجا غمش در دهن عالم افتاد	غیرت عشق زبان به پستان شیر
این که این که چه سستی انعام افتاد	هر دوش با بن دل سوخته لطف کردت
کاکمه شد کشتیه از نیک استخام افتاد	ز پیش شیر غمش رقص کنان بایدت

چه کند کز پی دوران سود و چون کاه
هر که در وایزه کردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند نظر بر باد
زمین میان جافقا و سوخته بدنام قنار

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	که در دست بجز ساغون باشد
زمان خوشدلی در یاب در یاب	که دایم در صدف کوهر باشد
غیبت دان وی خور و کلر است	که کل تا هفت و دیگر نباشد
ایا پعلیل کرده جسم ز زمین	بخشایر کسی کس زربن باشد
شراب پنجم رخساریب	که با وی بسج در دسر باشد
بیای شیخ در خمی اذما	شرابی خور که در کوثر باشد
زمن می زوش و دل در شاه می	که حسنش بسته زیور باشد
بنام ایزدت سیمین تنم هست	که در بت خانه آذر بن باشد
بحان من بنده سلطان اوم	اگر چه یادش از چاکر باشد

کسی کیر در خط نظر هم کا
که پیش لطف در کوهر نباشد

گل بے رخ یار خوش نباشد
بی باد و بهار خوش نباشد

بی لاله عذار خوش نباشد	طرف چمن و هوای بوستان
بی بوس و کنار خوش نباشد	بایار شکر لب کل اندام
بی صحبت یار خوش نباشد	باغ و گل مل خوش است لیکن
بی صوت هزار خوش نباشد	رقصیدن سر و حالت کل
جز نقش و کنار خوش نباشد	هر نقش که دست عقل بندد

جان نقد محقر است حافظا

از بجزر نثار خوش نباشد

ز دم این فال گذشت اختر و کار آخر شد	روز بجران شب فرقت یار آخر شد
همه در سایه کیسوی نثار آخر شد	آن پریشانی و شبها دراز و غم دل
کو برون آیی که کار شب تا آخر شد	صبح امید که بود معتکف پر غیب
سخوت بادوی شوکت غیاث آخر شد	شکر ازید که باقبال کله گوشه کل
که بتدبیر تو اندوه خمار آخر شد	ساقیا لطف نمودی قیامت سومی با
قصه غصه که در دولت یار آخر شد	با درم نیست ز بعهده ایام هنوز
که بخورشید رسیدیم غیاث آخر شد	بعد ازین نور بافاق دهم نزل خوش
شکر کان محنت پیرن نثار آخر شد	در شمار ارچه نیار و در کسی حافظ را

که اخت جان که شود کارل تاناشد
 درین درد که در جستجوی کنج حضور
 فغانکه در طلب کنج نامه مقصود
 بدان هوس بستی بوسم آن لعل
 رواست در برابر می طیب که برون
 پیام داد که خواهی هست بازند
 بگوی عشق منه بسید لیل راه قدم

بسو ختم درین آرزوی غم و نشد
 بسی شدم بکدائی بر کرام نشد
 شدم خراب جهانی و غم تاناشد
 چو خونکه در دم افتاد همچو جام نشد
 که دیده در ره خود چناب نام نشد
 بشد بزندی در روی کشیم نام نشد
 که من بخوش نمودم صد تمام نشد

هزار جلیله بر انجخت حافظ از مهر
 بان هوس که شود آن بخار نام نشد

مرامی در که باره از دست برد
 هزار آتش برین برمی سرخ باد
 بنام بستی که انکو چسید
 بروز ادا خورده برامک
 مرا از قضا عشق شد سر نوشت
 مزن دم زحمت که وقت مرگ

بس باز نمود می مست برد
 که از روی من رنگ روی هر برد
 مری ناد پائی که در هم فشرود
 که کار خدائی نه کاریت خرد
 قضای نوشته بناید سترود
 ارسلود جهان چو بیچاره کرد

شودست و حدت ز جام است | هر انکو چو حافظ می صاف خورد

دوش می آمد رخسار بر او خسته بود

تا کجا باز دل غمخواره سوخته بود

کاش چیزی بین کار بر فروخته بود

جامه بود که بر قامت او دوخته بود

در پیش مشعل از چهره برافروخته بود

که نهانش نظری با من سوخته بود

آنکه یوسف بزنا سر بفرخته بود

جان عشاق سپند دل خود میداد

رسم عاشق کسی و شیوه شهر آشوبی

کفر زلفش زین میزد آن سگین دل

گر چه میگفت که زارت بگنم میدم

یا رفروش بدینا بسی سود نکرد

گفت خوش باش برو خرقه بسوزان ^{قط}

یار این قلب شناسی ز که آسوخه بود

تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود

در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

تدبیر مایه بست شراب ساله بود

دولت مساعد آمد می در پیا لاله بود

دیدم که کار مرغ چین آه و ناله بود

دیدم بخوابش بستم پیا لاله بود

آن ناله مراد که میخواستم ز بخت

چل سال رنج و غم کشیدیم بخت

از دست برده بود وجودم خوار شد

بطرف کلشنم گذر افتاد بصدوم

آتش فکند در دل مرغان سیم باغ

زان داغ سر مبر که در جان لاله بود

هر کونکاشت مهر زغبی کلی نچسند

در رهگذار باد نکبسان لاله بود

دیدیم شمس و کس حافظ ببح شاه

هر بیت از ان سفینه به از صد ساله بود

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بکنند

در دم نهفته به ز طبیبان عی

باشد که از خزانه بغیش و آسند

چون حسن عاقبت نبرد می زاهدیت

آن به که کار خود بعبانیت رها

بیمعرفت مباحث که در من مز عشق

اهل نظر معامله با آتش کینند

مغشوق چون نقاب رخ بر نمی کند

هر کس حکایتی تبصیر چر کینند

بگذر یکوی میگذرد باز مره حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا

حال درون پرده بستی تنه میرود

تا آتزمان که پرده برافتد چنانند

می خور که صد گناه ز اغیار در جهان

بهتر ز طاعتی که بروی رینند

پنهان ز حاسدان بخورم می منعان

خیر نهان ز بهر رضای کتند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شایان که التفات بحال کینند



آزاکه جام بادیه صهباش میند	میداد در حریم حرم جاش میند
از لذت حیات ندارد تمسعی	امروز هر که وعده بفرودش میند
صوفی مباحش منکر زندان عشق	روز از دل بمردم قلاش میند
مطرب بساز پرده عشاق بانو	کانزاکه بنیو است نواهاش میند
ساقی بیار بادیه گلگون مشکبو	کار باب عقل زحمت او باش میند

حافظ چو ترک حبت فرودس میکند

کرد در حریم وصل تو ما دوش میند

غلام ز کس مست تو تا چه نیند	خواب بادیه لعل تو بهوشیانی
ترا صبا و مرآب وین شد غماز	و کرده عاشق و معشوق را زوارا
نه من بر این کل عارض غل سرانیم و	که عند لیب تو از هر طرف هزارا
نصیب ما ست بهشت ایضاً نشان بود	که مستحق کرامت کنه کارا
برو بمیکده و چهره از غوانی کن	مرد و بصومعه آسنا سیه کارا
تو دستگیر شوای خضری خبته کن	پیاده میسر و دم برمان سوارا



خلاص حافظ از ان زلف تا بدار بسیار



که بستگان کند رستگار

دانی که چنانک خود چه تقریر میکنند	پنهان خورید با ده که تکفیر میکنند
ناموس عشق رونق عساق میزند	عیب جوان و سزانشس پیر میکنند
گویند رمز عشق کویید و شنوید	مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فر	تا خود درون پرده چه تیر میکنند
قومی بجه وجه نهادند وصل دوست	قومی در حواله تفت در میکنند
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر	کاین کارخانه است که تقریر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرد	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
تسویس وقت پیر میان میهنه باد	این سالکان نگر که چه آب پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل درین خیال که کسی میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و دب

حافظ جو سبکری همه تزییر میکنند

در نظر بازی ما پنجران چینه را	حسن و نسیم که نمودم کریشان را
جلوه گاه رخ او دیده من تنهائیت	ماه و خورشید همین آینه بیکر را
وصف رخساره خورشید ز خفا سرچ	که درین آینه صاحب نظران حیر را
عاقلان نقطه پر کار وجود و	عشق و اند که درین دانه سرگرد را

عشقبازان چنین سختی بچرخند	لاف عشق و کله از یار زهی لاف و
ورنه مستوریستی همه کس بنهند	مگر چشم سیاه تو بیا موزد کار
آه اگر خرقة پشمین بگردنشان	مفلسانیم هوای می دمطرباریم

زاهد از زندی حافظ نکند فهم مراد	دو بو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
---------------------------------	---------------------------------------

اندازان ظلمت شب آبجیاتم دادند	دوش وقت سحر از غصه بجاتم دادند
آن شب قدر که این تازه بجاتم دادند	چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شب
باده از جام تحلی بصفاتم دادند	ببخود از شغفه پر تو ذاتم کردند
مستحق بودم و اینها بکوتاهم دادند	من اگر کام رو شتم و خوشدل بچشم
که بران جور و جناب بر شباتم دادند	با ت آرزو زمین مرده این کوی دادند
که بنده غم ایام شخباتم دادند	همت عالی ز انقاس سحر خندان بود
خاک او شتم و چندین دعاتم دادند	یکمی ایست عجب بندگی پیرمغان
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند	بعد ازین روی من آینه حسن و جمال



شکر شکر شکرانه بفیضان حافظ	که کنار خوش شیرین حرکاتم دادند
----------------------------	--------------------------------

زاهدان را خشنه در ایمان کنند	شاهدان کرد لبری نیان کنند
کلر خاش دیده ز کسدان کنند	هر کجا آفتاخ ز کس شبکده
قدسیان عرش دست افشان کنند	سرو ما چون سازد آهنگ سماع
پیش از ان گرفتار چو کان کنند	ای جوان سرو قد کوئی بزبان
مرک را بر بید لان آسان کنند	کو نکاهی از دو چمبت تاروان
در وفایت جان و دل قربان کنند	عید رخسار تو کو تا عاشقان
هر چه فرمان تو باشد آن کنند	عاشقان را بر سر خود حکم نیت
آن حکایتها که از طوفان کنند	پسین چشم کمتر است از قطره
عیش خوش در بوته بهجران کنند	خوش برای از غصه ایدل کابل راز



سرکش حافظ ز آه نمیشب
تا چو صحبت نور دل رخشان کنند

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند	ای بسته تو خنده ده بر حدیث قند
ای پسته کستی تو خد از بخود بخند	جائی که یار ما بشکر خنده دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند	طوبی از قامت تو نیارود که در نم زند
نایبیم معتقد مرد خود پسند	گر طره می نمائی و کر طعنه میزنی

باز ارشوق کرم شدن سرقه کجاست	آجان خود برشش ویش کم سپند
ز شکفتگی حال من آگاه که شود	آزرا که دل نکشت گرفتار آن کند
خواهی که بر خیزد زت از دیده رود	دل در بنای صحت رود کسان بسند

	حافظ چو ترک غنمه خوبان میکنی	
دانی کجاست جای تو خوارم نمهند		

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	بنای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عسایه پر پیمره عاشقانه بخش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
طیب عشق مسجدم اشقون لیک	چو درود در تو نبینند که او بکند
ز ملک تا ملکوش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان ناکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیدار	بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
تو با خدای خود انداز کار دلجو شد	که رسم اگر نکند مدعی خدا بکند

	بسوقت حافظ و بوی زلف یازند	
مکر دلاکت این دولتش صبا بکند		

کلاک شکن تو روزی کمزیا بکند	بیرد اجر و صد بنده که آزاد کند
استحان کن که بسی کنج مرادت بد	که خزانچه چومر لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صید ساله زهد	قدر یک ساعت عمر که درود او کند
که هر پاک نواز رحمت استغنی است	فکر مشاطه چه حسن خدا او کند
حالی عاشوه عشق تفرز بنیادم بر	تا در فکر حکیمان چه بنیاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت باو	چه شود که بسلامی دل باشد
یارب اندر دل آن خسر شیرین انداز	که بر حمت کنیزی بر سر فرما کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز	خرم آرزوز که حافظ ره بندد کند
---------------------------------	-------------------------------

معاشران که از زلفیار باز کنید	شب خوش است بدین هفتش دراز کنید
حضور مجلس انس است دوستان	و آن یکا و بجا و بخوانند و در فرار کنید
ریاب چنگ بیانک بلند بگویند	که گوش بهوشن پیغام اهل آرزو کنید
سخت موعظه پیر سیر و سن است	که از مصاحب نابغین احترام کنید
هر آن کسی که در این حلقه نیست	بر و چوم ده بقنوی سن نماز کنید
بجان دوست که غم پرده شانه	که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما فقط	لش بش لب آن لعل و لذت آید
-------------------------------	---------------------------

اگر نه باده عشق دل زیاد ما ببرد	نسیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل مستی فرو کند لنگر	چگونه کشتی ازین در طبله بگذرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو	بسا و کاشش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چین	که جان زمر که بهمراهی صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجز	فراغت آرد اندیشه خطایم
فغان که با پیمه کس غایبان ساخت	کسی نبود که دستی ازین ما ببرد

بسوخت حافظ کس حال او بیاخت

مگر نسیم پیامی حسد از او ببرد

اگر روم پیش فتنه بر آید	در از طلب شینم کجینه بر خیزد
و کر بر بگذری یکدم از هوادار	چو کرد و در پیش افتم چو باد بگریزد
اگر کنم طلب سیم بوسه صدافس	ز حقه و بنش چون شکر فروزند
چو گوئیش که چرا با کسان بیامیزد	چنان کنم که سر شکم بخون بیامیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلا	کجاست شیر ولی که با باهر پیزند
تو عمر خواه و صبوحی که رخ شمعده باز	هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد
بر استانه تسلیم سرنه حافظا	که کز ستیزه کنی روزگار ستیزد

دست بجاری نرم که غصه بر آید
 تا که قبول افتد و چه در نظم آید
 نوز ز خورشید خواهد که بر آید
 دیو چو بیرون رود و در شب بر آید
 چند نشینی که خواهد کی بر آید
 باغ شود سبز و سرخ گل بر آید
 بار در روز کار چون شکر آید

بر سر آنم که کز دست بر آید
 صانع و طالع متلع خوش نمون
 صحت حکام ظلمت شب یکه است
 منظور نیست حاجی صحت اغیار
 بر درار باب بمیست و دنیا
 میل عاشق تو عسر خواه که آخر
 بگذارد این روز کار تلختر از زهر

غفلت حافظ دین سرا چه غیبت
 هر که بمیسانه رفت سنجب آید

دین راز سز نمهر لبالم خبر شود
 آری شود و لیک سخن جگر شود
 این شام صبح کرد و این شب سحر شود
 روشکر کن میاد که از بدتر شود
 باشد کزین بسانه یکی کار کرد شود
 آری همین بهت تو خاک از رشود

ترسم که اشک در غم من پرده در شود
 گویند سنک لعل شود در مقام صبر
 ایدل صبور باش مخور غم که قیمت
 روزی که غمی سدت شکل بسا
 از هر کرانه تیر دعا کردش در آن
 از یکمای مهر قذر گشت روی من

این سرشیکه در قدس رو بکند

کی با تو دست کوتاه مادر کمر شود

ایجان حدیث با بر دلدار عرضه دار

لیکن چنان گو که صبار اخیز شود

حافظ سراز لحد برار و بیایوس

که خاک او پهای شتابی سپر شود

سخت از دهان دست نشانم نمید

و دولت خیز ز از نهادم نمید

از مهر بوسه ز لبش جان مییدم

اینم نمی ستاند و آنم نمید

مردم در اشتیاق درین بر نیاید

یا هست پرده دار نشانم نمید

چند آنکه در کنار چو پر کار می شدم

دوران چو نقطه ره میام نمید

زلفش کشید باد مباح چرخ سفلای

کاسنجاه مال باد و زانم نمید

شکر بصیرت در عاقبت دلی

بر عهدی زمانه امانم نمید

گفتم روم بخواب بدینم حال دست

حافظ ز آه و ناله امانم نمید

بحسن خلق و وفا کس بیار ما زسه

ترا درین سخن انکار کار باز



اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده

ولی بحسن ملاحظت بیار ما ز



بحق صحبت دیرین که هیچ محرم از

بیایر بکجبت حق گذار ما ز

هزار نقد بیازار کائنات آرند	یکی بسکه صاحب عیار باز
هزار نقش بر ایزد کلک صنع و یکی	بر لپندیری نقش نگار باز
ولا ز طعن حسودان منج اول شده اند	که به بنحاطر میتد وار باز
دیر بگ قافلہ عمر کا پنجان فرستند	که گردشان بهوای دیار باز

بسوخت حافظ ترسم که شرح قصه آن		
بسمع پادشاه کار کار بازند		

تاز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود	سرمای خاک در سپهر معان خواهد بود
حلقه سپهر معانم زازل در کوس است	ماه ما نهم که بودیم همان خواهد بود
بر دایم زاهد خوین که چشم من تو	راز این پرده نمان ست نمان خواهد بود
عیت زندان مکن اخی خواهد درین کجسته	کس نه است که حلقه بچان خواهد بود
و مقامی که حدیث از می معشوق نیت	سالها بانگیه کا و حسران خواهد بود
بر سر تربت با چون که ز می تبت خواه	که زیارت که زندان همان خواهد بود
ترک عاشق کش است برون رفت	تا که اخن دل از دیده آن خواهد بود

بسخت حافظ که ازین کونه مدد فرماید		
زلف معشوق بست و کران خواهد بود		

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند کسی مقیم حرم نخواهد ماند که این معامله تا صدم نخواهد ماند که جام باده بیاورد که هم نخواهد بود که محزون ز کج دورم نخواهد ماند که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند	رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند سروش عالم بسم بشارتی خوش ماند من از چه در نظر بایر خاکار شدم چو پروه دار شمشیر میزند همه را غیبت شترای شمع وصل روان سر و مجلس حبشید گفته اند این بود تو اگر اول درویش خود پست برین روان ز بر جود شسته اند
--	---

زهر بانی جانان طمع میر حافظه	که نقش مهر نشانستم نخواهد ماند
------------------------------	--------------------------------

دل میده مار اسبق بوزش شد بغزه سله آموز صد مدرس شد فدای عارض نسرین چشم کز شد که طاق ابروی منیش مهندس شد که ای شهر که کن که میر مجلس شد	ستاره خورشیدها مجلس شد نکار من که بکتابت خط نبوت شد بوی او دل بیار عاشقان جمبا طر برای محبت کنون شود معمور بصد مصطبه ام می نشاند اکنون دوست
---	---

که علم بجزافت او عقل بحسب شد	کرشمه تو شرابی بعاشقان نبود
که خاطر م بهزاران کنه سوس شد	لب از ترشح می پاک کن ز بحر خدا
قبول دو لیتان کیمیای این شد	چو زر عزیز و دوست نغلم من آری

ز راه میلهه یاران غمان مگر و آید
چرا که حافظ ازین راه بیفتش شد

خداش در همه حال از بلا کند دارد	بر آنکه جانب اهل وفا نهد دارد
وز شته ات بدو دست عا کند دارد	دلا معاش چنان کن که کربلغا در پا
نکاهد از شسته تر تا کند دارد	کرت بهوت که معشوق نخله پیون
ز روی لطف جویش که جان کند دارد	صباوران سرفراز دل مرانی
ز دست بنده چه خیزد خدا کند دارد	نکه نداشت دل او جای شخست
که حق صحبت محبت وفا کند دارد	سر و زبون جانم فدای آن محبوب
که آتش تا سخن آتش تا کند دارد	حدیث دوست بخویم که بجز شست

خبار را بگذارت کجاست تا ما فطرا	بیاد کار نسیم صبا کند دارد
---------------------------------	----------------------------

یارم چو تدرج بدست گیرد	یا زار تباران شکست گیرد
------------------------	-------------------------

کو محتسبی که مست گیرد
آیا ر مرا بشت کیبرد
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بید چشم او گفت
در بجهر فاده ام چو باهی
در پاش فاده ام بزاری



خرم دل آنکه سپهر حافظ
جامی زمی آلت کیبرد



میدم نقد جان کاغذ
از رقیب جان من نهان کاغذ
میدم بوی گل از ان کاغذ
کرده است طرفه مشکان کاغذ
زده مهر کبریوی آن کاغذ
که نهادم میان جان کاغذ

چون بیام زدوستان کاغذ
فاصه آورد مشروده دلدار
چون در قهای غنچه چیده
کلک مشکین عنبر افشان
باز از حاتم سلیمانی
کو بیاید و خط آزان



حافظا صد هزار شکر خدا
که بر آه از ان میان کاغذ



مباد و اخالیت شکر ز منتظر
که خوش نقش نمودی از خط یار

الای طوطی کو یای اسرار
سرت سبز دولت خوش باد جاو

سخن سر بسته کفتی با حریفان
بروی مازن از ساغر گللابی
خرد هر چند نقد کائنات است
چره بود اینک ز دور پرده مطرب
از آن ایون که ساقی رمعی افکنند
بیا و حال اهل درویشانو
بستوران مگو اسرارستی

خدا را زین مستاپرده بداند
که خواب آلوده ایم ای سخت سید
چه سجد تو و عشق کمیاب کاه
که میرقصند با هم مست و مینشاید
حریفان رانه سرماند و نه دستا
بلقظ اندک و معنی بسیار
حدیث جان پسر از نقش دیوان

ببین دولت سلطان منصور

علم شد حافظ اندر نظم و شعرا

ای صبا نکستی از کوی فلانی بن آ
قلب بی حاصل ما را بزین کسیر مرا
در کیشگاه نظر بادل ریشم جنابست
ساقیا عشرت امر و زلف و مطنکن
منکر آنرا هم ازین می و سه غریبستان
دل از پرده بشد دوش که حافظت

زار و پیا چشم راحت جان من
یعنی از خاک در دو نشانی من آ
ز ابرو و عنق سره او تیر کمانی من آ
یا ز دیوان قضا خط امانی من آ
و کز ایشان نستمانه روانی من آ
ای صبا نکستی از کوی فلانی بن آ

ای صبا نکتی از خاک دریا ریاً کردی از رکبند رو بکوری قیب بود قای تو که از خاک سه یار عزیز نکته روح فزا از لب دلدار بگو خامی ساده ولی شیوه جان باستان روزگار است که دل هیره مقصود شکر ایند که تو در عشق تی ای مرغ چین	بر اندوه دل و مژده دلدار بیاً به آسائش این دیده خونبار بیاً هر غبار یک پدید آید از انجبار بیاً نامه غمش خبسه از عالم اسرار بیاً خبر از بر آن دلبر عیار بیاً ساقیا آن قبح آینه کردار بیاً بایران قفس مژده کلزار بیار
---	---

دلن حافظ بچه از زبانش زنجین کن
و انکشت دست خراب از سر باز آریاً

ای خرم از فروع رخت لاله انگر از دیده که سر شکر چ باران رود است بی عمر زنده ام من و بن این عجب بار در هر طرف ز خیل عادت کشید که است تا کی می صبح و شکر خواب باند این یکدوم که مملت دیدار مکن است	باز آ که ریخت بی کل ویت بهار کازد رنمت چو برق بشد ز نو کار روز فراق را که نند در شمار عمر ز اغر و عنان کسته دو اند سو بیدار کرد بان که نماند اعتبار عمر در یاب وقت را که نه پسته آکار عمر
--	--

دی در گذار بود نظر سوی ماند و بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر



حافظ سخن بجوی که بر صفی جهان
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

ای برده نزد حسن ز خوبان روزگار
که سر و پیش قدم سر میکشد مرنج
الحق وجود نقش و نشان در بان تو
دادیم دل بست خط و خال و لفت
باد هزار دشمن اگر دوست با من است
مهرت چو در سراج دل جایگیر شد
قدت برستی چو سهی سر و جو بیار
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
موهوم نقطه هست نه پنهان آشکار
از دست هر تبه چه گشت این دل مخار
دارم مصاف را و ترسم کار زنا
زین در اگر بدر شوم آیم با خطار

منصوب به هوای حافظ کنون چه است
در شش در غمت لاش افتاد مهره و آ

ای باد شکو بگذر سوی آن نکار
با او بجوی ای بست نامهربان
دل داده ایم مهر تو از جان خیده ایم
کردی چو روزگار ز فرموش بنده را
بگشا که ز نفس بویی من بیار
باز آ که عاشقان تو مردند و زانتظار
بر ما چنان جو رفته اوقت رو اندر
زنهار عهد یار و فادار گوش دار

باید بساز عیشم بجان صبر کن	وی دیده در نقش ازین پیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مبر	چون بروصال دوست نذاریم اعتبار

	حافظ تو تا کی عیشم جان جهان خور	
بسیار عیشم مخور که جهان نیت پایا		

بعد از این هرگز نه بنیج غمخوار و کر	همچون می خواره و شل تو خار و کر
خرقه پیشینه بفروشیم نفوسم چه صد	وز سر کیسوی تو بندیم ز نهار و کر
می اگر نیت کینستی عزیزان میکنند	بس نمیدانیم ما جز عاشقی کار و کر
ساقی وایم چندانی که می از دست آید	بسیخوریم و باز نسیم کویم کیار و کر

حسرت دستار حار ابداری می فردا	
کو جسر این گفته نذار هیچ دستا	

دیگر ز شاخ سر سنی بل صبور	کلبانک و که چشمه باطلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه سن	با بیلان بیدل شیدا مکن غرور
کز دیگران بعیشش طرب دهند و شاد	ما را عیشم نمار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدار	ما را شراب خانه قصور است و خور
از دست غیبت تو شکایت نسیم	تا نیت غیبتی ندهد لذت حضور

می خور بیاک جنگ نخور غصه در کسی
کوید ترا که باده مخمور کو بهو لغفور



حافظ شکایت از غم دوران بچینی
در بجز وصل باشد در ظلمت است نور



خرمن سوختگان راهمه کو با دوبر
کو بیل غم و خانه ز بس یاد ببر
د آنکس تا بلجد فارغ و آزاد ببر
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
مزد اگر سطلی طاعت استاد ببر
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
باده پیش آری عجب غم از یاد ببر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
ما که دادیم دل مدینه بطوفان بلا
روزم کم نفسی عهد دیدار برین
زلف چون عنبر فامش که بود نه نایا
سسی نا کرده درین راه سجائی نری
دوش میکند بفرکان زنت بکشم
بعد ازین بهره زرد من خاک در دست



حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر
بر و از دورش این ناله و فریاد ببر



یکه و ساعت شراب نایب ببار
کوست در مان شیخ و شاب ببار
باده نایب چون کلاب ببار

ساقی نامه شراب ببار
داروی درد عشق لیسنی
کل اگر رفت کو بشادی و

غم دوران مخور که رفت و ز رفت	نغمه بر بطور باب بیار
غفلت و غم را نماز روایت	قلقل و شیشه و شراب بیار
یا صواب است یا خطا خوردن	که خطا است و یا صواب بیار

یکدور طس کران بحافظه ده
که کنه است در ثواب بیار

شب قدرت طی شده نامه بجز	سلام سحیحی مطلع الفجر
برای صبح روشن دل خدا را	که بس تار یک می بینم شب
من از زندی نخواهم کرد تو	ولو آذیت سنی ناله بجز
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این راه نباشد کار بی اسیر

وفا خواهی جفا کش باش حافظه
فان الراجح والحسن ان فی النحر

صبا ز منزل جانان گذر دروغ آ	وزر و بعا شق مسکین خبر دروغ آ
بشکر آنکه شکستی بجام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دروغ آ
درین عشق تو بودم چو ماه نو بود	کنون که ماه تمامی نظر دروغ آ
کنون که چشمه قدس است لعل شبنم	سخن بگوی ز طوطی شکر دروغ آ

چه طرفه گفت بخسرو حکیم دور اندیش
 مکارم تو باقی میسر بدشاعر
 جهان هر چه درو هست سهل محض است

که فیض لطف ز اهل بند درین مدار
 از دو خطیفه زاد سفر درین مدار
 ز اهل معرفت این مختصر درین مدار

غبار غم بر او جان به شود فقط
 تو آب دین ازین کله در درین مدار

نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان کجوی
 ز وصل روی جوانان تمنعی در بار
 بران سرم که بنوشم می و کنه فکنم
 بغرم توبه نهادم ز کف قدح صد
 معاشر خوش بودی بساز میخواستم
 حدیث توبه درین بزرگه مگو و غظ
 می و ساله و محسوب چهارده ساله

هر آنچه ناصح مشفق بگویدست بنپذیر
 که این متاع قلیل است آن بها حقیر
 که در کینکه است مگر عالم پر
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 ولی کرشمه ساتی نمیکند تقصیر
 که درد خویش بگویم بناله بموزیر
 که ساقیان کمان ابروت نند تیر
 همین بس است مر صحبت صغیر و کبیر

چه جای گفت خاجو شعر سلمان است
 که شعر حافظ مایه ز نظم خوب ظمیر



یوسف گلگشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبه احران شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمیده حالت بر شودل ^{مکن}	وی سرشوریده باز آید بسامان غم مخور
ای دل اسیرل فانیادستی کند	چون ترانوح کشتیبان طوفان غم مخور
برغمی اشاد می پنی بودون جمعدا	هیچ دردی نیست کوزیت مان غم مخور
مان مشونومید چون وقت از غیب	باشد اندر پرده باز نیای بنیان غم مخور
در بیابان کز زشوق کعبه ای قدم	سز نشها کر کند خار بنیلمان غم مخور
کر چه در ظلمت فادوی چکنند رهو	خضر رازاری کمن در اندر جان غم مخور
دور کردون کردی و بر براد و ما نیت	دائما یکسان نماذ حال دوران غم مخور
کر بیمار عمر باشد باز بر طرف حین	چیر کل سر کشی مرغ خوش الحان غم مخور

حافظا در کج فقر خلوت شهبای تار

تا بود در وقت عامی درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بنای	عشاق را بنواز تو بهر لحظه صد بنواز
فرخنده باد طلق نازت که در ازل	بریده اند بر قد سرت قبای بنای
از طغنه رقیب نکرده عیار کم	چون زرا که بر ندم مراد در دهان کانی
پروانه راز شمع بود سوز دل لعلی	بی شمع عارض تو دلم را بود کدانی

هر دم بخون دیده چه حاصل صوچوست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
دل از طواف کعبه گویت قوت یافت	از شوق آن حریم نه کرد سر جواز
آزاد که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود کو بر آتش سون نسوز سنا
صوفی که بتیو تو بزمی کرده بودوش	بشکست عهد چون در سخنانه دید با

چون یاده است بر سر خیمت کف زان
حافظ که دوش از کلب ساغر شنید از

بر نیامد از تناسلی لبست کاهم هنوز	بر امید جام لعلت در دوشاشام هنوز
در ازل داده است مارا سال لعلت	جرعه جامی که متن هوش آن جام هنوز
روز اول رفت دیم بر سبز لعین تو	تا چه خواهد شد درین واسطه بزم هنوز
از خطا کفتم شبی زلف ترا مشک	میزند هر لحظه تیغ مویز بر اندام هنوز
پرتو روی او در خلوتم دید آفتاب	میدود چون یه هم بر در باغ هنوز
ایکه کفنی جان بده تا باشدم رام دل	جان بیغایت سپرم نیستم آرا هنوز
ساقیا یکجوره ده زان آب آتش که سینه	در میان پنجهکان عشق او خام هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

آب حیوان میچکد هر دم ز اقلام هنوز

بیادگشتی ما در شط شراب انداز
 ز کوی میکرده برشته ایم راه خطا
 مرا بگشتی با دوه در افکن ایست
 اگر چه دست و خراجم تو نیز لطفی کن
 محل سوز و فاقم بخاک بسیارند
 بیارزان می کلرنگ مشکبو جامی

غریب و لوله در جان شیخ و شهاب انداز
 مراد کر ز کرم باره صواب انداز
 که گفته اند نکوی کن در آب انداز
 نظر درین دل کشته خراب انداز
 مرا بمیکده بر در جسم شراب انداز
 شرار سر سگ حسد و دل کلان انداز

ز جو چرخ چو حافظ بجان ریت
 بسوی یومین نادک شهاب انداز

خیز در کاسه ز آب طربناک انداز
 عاقبت منزل وادی خاموشان
 ملک این فرزه را هیچ شبانی نبود
 بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شویم
 غسل در اشک ز دم کاهل طریقت کویند
 چشم آلوده نظر از رخ بانان دور
 یار جان ز اهر خود مین که سحر عیبیم

پیش از اینکه شود کاسه شراب انداز
 مالیا غلغله در کسب با فلک انداز
 آتش از جگر جام و طلاک انداز
 ناز از سر نه و سایه بران خاک انداز
 پاک شو اول و پس میده بان پاک انداز
 بر رخ او نظر ایستاده پاک انداز
 دود آتش در آئینه او را که انداز

چون گل از کجاست او جامه قبا کن فضا | دان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ریوده لولی موشی است شور انگیز
دروغ وعده و قبال وضع رنگ آمیز

فدای سپهرن چاک ماه رویان باد | هزار جامه تقوی و خرقة پوسید
فرشته عشق نداند که چیت ایست
سپاه بگفتم بند تا سحر که حشر
سخواه جام کلایی بنجا که آدم میر
بمی زول بیرم هول و زرشاخیز

فقر و خسته بدر کاست که دم حمی
که جز ولای تو ام نیست هیچ است او نیز

بیا که بافت سینه و درن بافت
سیان عاشق و معشوق هر حال است
که در مقام ضاباش و از نضا کلین
تو خود حجاب خودی حان از میان خیزد

روز عیش و طرب عید صیام است امروز
کام دل حاصل ایام بجام است امروز

که عروس فلکی رخ مناز مشرق
مختب بپیده گوینده روز انرا
که مرادین آن ماه تمام است امروز
کاکه بی شاه می نیست که ام امروز
که راه چون ز بهار بنظام است امروز
صبحدم بلبل است از چه سبب میناید

زاد بی که نبودی چه صوامع جانے
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

کوکبویند خلایق که همی مافطارا
چشم بروی نگارومی جا تم امروز

کار من شوریده جسم برزده باز	زلفین حسیم نجم اندر زده باز
امروز همه بر کل و شکر زده باز	از خالیه بر هم زده خوش شکل و قند
برمه زده طعنت و بر خورده باز	ز از روی نگو چشم بدان و فر که امروز
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز	بر ساعه عیشم زده سنک و لکین
بر سکه رویم همه بر ز زده باز	نقد سره و قلب که پالوده از چشم
کاتش من سوخته دل بر زده باز	از دو و دل خسته ام ای دوست کن
با آنکه من سر زده را سر زده باز	من سر جو قلب بر سر سو دای تو با ام

شمار نعمت است کبوتر دل فضا
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

ساقی ما زقت خانه استنوز	مستم از باده شبانه هنوز
گشت مطرب بدان طرانه استنوز	هست مجلس بآن قرار که بود
توبه کردی ز عشق پائنه استنوز	میگشی و بعنونه میگوئی

چشم مست بغضه جادو	میزندت سر بر نشانه بسوز
ناز نینان ز عشق تو باشد	عالی تو به کسر دو نامه بسوز
زاهد از سالوسی نهادی دام	میکنی زهر را به سازه بسوز
دور در یاس عشق میطلبی	جان نیاورده در میان بسوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زو کسرا نه بسوز

شم غریب دیار و تو می غریب نواز	دی بجال غریب یار خود پراز
کرم چو خاک زمین خوار می هست	خزام میکن در خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران طبله	چه آتش است که در جان بنیادی باز
بهر کند که خواهی بگریه باز نم بند	بشرط آنکه ز حالم نظر نگیری باز
بر آستان خیالت همید هم بود	با آسمان وصال چیست در آرز

بیا که میل مطبوع خاطر حافظ
بیوی گلین وصل تو می سراید باز

هزار شکر که دیدم بجام خورشید باز	چه شکر گو میت ای بادشانه باز
چه گوشت که ز سوز درون چینی	ز اشک پرس حکایت کس نیم غماز

بوی صبح وصال تو در شان در آ
 جلال دولت محمود در ازلت یاز
 رفیق عشق نیندیشد اشقیب فواز
 بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و نا
 درین سراچه باز بچه غیر عشق میان

چه حلقه که ز دم بر دور دل از سر صد
 غرض کرشمه حسن است و گرنه حاجت
 روندگان طریقت ره بلا پسند
 بیکد قطره که ایشار کردی ای میوه
 در نیت تمام مجازی بحسب زبانه کبیر

غزل سرالی ناهید صر قه بزود
 در نیت تمام که حافظ بر آور آواز

بوسه زن بر خاک آن دمی کین زلفش
 پر صدای سار بلبل سنی آهنگ ج
 کوشالی خوردم از بچران که نیم پس
 ورنه کوی عشق نتوان زد بچوکان ج
 شبر و از آشنایهاست با میر س
 که فراق سوختم ای مهربان یاد رس

ای صبا که بگری بر سال و دور اس
 منزل سلمی که بادش هر دم از ما صلوم
 من که قول ناصحانرا خواندمی باک ز نا
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل باز
 عشرت شبیکه کن می نوش کاندرا راه عشق
 محل جانان بپوس آنکه ز بار عریضه دا

نام حافظ که آید از زبان گلکوت
 از غباب حضرت شامه کس است این متنس

دارم از زلف بیست کلاه خندانکه پیش
کوشه گیردی سلامت هوسم بود ولی
کس با امید و فخر که دل من کند
گفتم از کوی فلک صورت حاش برسم
گفتگو باست درین راه که جان بگذارد
زاهد از ما بلاست بگذرکان بی

که چنان زوشده ام مبرسانکه پیش
عشوہ میکنم ز کس فغان که پیش
که چنانم من ازین کرد پشیمان که پیش
گفت آن میکنم اندر خم چوکان که پیش
هر کسی عریضه این که گوانکه پیش
دعا و دین میر از دست پزسان

گفتش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ
حافظ این قصه در از دست بقران پیش

جانا ترا که گفت که احوال ما پیش
خوابی که رشونت شو احوال سوز ما
پیش آگهی ز عالم درویش پیش نبود
ما قصه سکنه رود دار استخوانده ایم
آنجا که لطف شامل و خلق کریم است
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی

بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا پیش
از شمع پرین قصه زبا و صبا پیش
آنکس که با تو گفت که درین راه پیش
از ما بجز حکایت مهر و وفا پیش
جرم گذشته عفو کن و ما جرم پیش
ای دل بدر و خون فنام دو ابر پیش
از لوح سینه محو کن و ما جرم پیش

حافظ رسیدم کل معرفت بجوی دریا بوقت او ز چون چرا پس

در عشق کشیده ام که پس
ز مهر چسبیده ام که پس

سوی من لب چه میگزنی که بگو
کشته ام در جهان آخر کار
من بگوش خود از دهانش دوش
آچنان در هوای خاک درش
لب علی گزیده ام که پس
دل بر گزیده ام که پس
سخمانی شنیده ام که پس
میسرد آب این ام که پس

بچو حافظ غیب در ره عشق
بقام رسیدم که پس

دلار فیق سفر سخت نیکو است پس
اگر کمین بجای غمی به کشور دل
بصدر بنبین ساز می نوش
بست و گران خود کن که در دو جهان
فلک بمر دم نادان و نه نام مراد
بیخ در و در نیست حاجت نفا
نسیم روضه شیر از یک پیکر است
حریم در که پیر معانی است پس
که اینقدر جهان کسب مال و بهت
رضای از دو نعمت پادشاهت
ترا اهل دانش و فضل همین کجاست
و عای نیست و در و صبحکاست پس

<p> بز چمن سایه آن سرور روان بارش از کرانان جهان رطل کران بارش ما که رندیم و که ادیرمغان بارش که شمارانه بس این سوز زبان بارش کین اشارت جهان گذران بارش دولت صحبت آن مونس جان بارش دست دوست با از دورن جهان بارش </p>	<p> کله زاری گلستان جهان بارش من بمصیبتی اهل ریادورم باد قهر فردوس با پیش عمل نمی شنند نقد بازار جهان نگر و آزار جهان بنشین بر لب چای که در عمر بسین یار با ماست چه حا که زیادت طلبیم خلوت آن صاحب که بحسری تبیم </p>
---	---

حافظ از شرفیست کله انصافی است

طبع چون آب نغز کماروان بارش

<p> حریف حجه که با بکستان بارش خیال که شش بر وانه بین خندان بارش بیاد توکل این طبل غزنوان بارش بشیوه نظر از ناظران دوران بارش نمان چشم کند رو آجوبان بارش کو که خاطر عشاق کو پریشان بارش </p>	<p> اگر فقیق تنقیدی درست پیمان بارش تو شمع انجمنی یک بان میکدل شو رموز عشق نوازی کار هر مرغی است کمال لبری حسن در نظر ابریت کرت هست که پنهر منبشین کردی شکیخ زلف پریشان بست بود </p>
--	---

دگر بصد م تیغ برکش ز نهال	از آنچه بادل ما کرده پشیمان باش
طریق خدمت و امین بندگی کردن	خدا نیز اگر رها کن بنا سلطان باش

نموش حافظ و از جوڑ دوست نال کن	ترا که گفت که بروی جبرین باش
--------------------------------	------------------------------

بدور لاله قرح کیر و بی ایامی باش	بیوی گل نفسی همدم صبا می باش
چو غنچه که چو زود بستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری که کشامی باش
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش منتظر رحمت خدامی باش
کرت هویت که چون بسیر غریبی	بیاد همدم جام جهان نمایی باش
نکو میت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خورد نه ماه پارسامی باش
و فامجوی گریستی و گرنیشنوی	بهرزه طالب سپهر رخ کمیامی باش

مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ	ولی معاشر رندان شناسامی باش
-----------------------------	-----------------------------

بیر و از من قرار و طاقت و هوش	بست نیکین دل و سپین بنا گوش
نکاری جابکے شوخی برپوش	حریفی هموستے ترک قبا پوش
اگر پوسیده کرد و استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش

ز نایب عشق سودای عشقت	بسان یک ایم سینم جویش
چو پیر این شوم آسوده خاطر	گرش همچون بقا کیرم در آغوش
دل و دینیم دل و دینیم بر دای	بر و دوشش و دوشش و دوشش

دوای تو دوای تست حافظا
لب نشوش لب نشوش لب نشوش

خوشاشیر از وضع بیثاش	خداوندانکه در از زواش
زرکنا بادا صد لوحش	که عمر خضر می بخشد ز لاش
میان جعفر آباد مصداق	عبیر آینه می آید شاش
بشیر از آی و بیض روح قدسی	سخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قد مصداق بر دایجا	که شیر نیان نداند انفعاش
صبا زان لولی شنکول است	چه داری گوی چون است حالش
کفن بیدار از ان خوابم حذر را	که دارم عشرتی خوش با بخش

چرا حافظا که میستی از بجز
نگردی شکر ایام و صاش

دلم میدهد و حافظم من دروش	که آن شکاری گشته را چه مد پیش
---------------------------	-------------------------------

چو بید در سرایان خویش میلزم	که در آنست کمان او بر پشت کافز کیش
که استین طبیان هزار خون بکشد	کرم تجریر دستی نهند بر دل لیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر نیامی دون کن در ویش
بجوی میگرد که بر آن سر فکند و دم	چرا که شرم همی آیدم ز حال لیش
خیال حوصله بحر میکنم بهیاست	چمانست بر سر این قطر مجال لیش
تو بنده کله از طاعت کن جانان	که شرم عاشق نباشد سخاوت از کیش

بآن که ز سست هر که حافظ	تو بنده کله از طاعت کن جانان
-------------------------	------------------------------

در عهد پاشا خطبش مجرم پیش	قاضی قزاقش شد مفتی سپاه پیش
صوفی ز کج صومعه در پای نشست	تا وی محبت که سبوی میکشد بدوش
احوال شیخ قاضی شرب الیه و شایان	کردم سوال صجدم از پی سفروش
گفتای کفایت سخن که چو سینه	در کش زبان پرده کندارومی نهوش
سانی بیمار میرسد و وجه می ماند	فکرم بکن که خون دل اندر غم بچوش
ای پادشاه صورت معنی که بش تو	تا از بیج دیده نشسته بیج کوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پدانه مراد رسید ای محبتش

دوی شب از غیب بگوش و دم رسید | حافظ تو غصه کم خورشیدین می نوش

سحر ز با تفت غنیمت سپید شده بگوش
که دور شاه شجاع است می لیر نبوش

محل نور تجلی است رای انور شاه | چو قرب اطلسی در صفای نیت کوش
بجز نشان در جلاش مساز و در ضمیر | که هست کوش دلش محرم پیام سر و ش
شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند | هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
شراب خاشکی از ترس محتسب خودون | بروی یار نبوشیم با یک نشانی
بجوی میسکه دوشش بدوشش میسوزند | امام شهر که سجاده میکشید دوش
ولا و دلالت حیرت کم بر راه نجات | مکن لبش بی باهات و ز بهم مفروش

رموز مصلحت خویش خسران دان | کدای گوشه نشینی تو حافظا مغروش

صوفی کمالی بچین مرقع بنار بخشش | دین ز به خشک سابی خوشگوار بخشش
زاهد که آنکه ساقی و شاه بخیر زند | در طلقه چنین بسیم بهار بخشش
طامات و زرق در ره آهنگ چکنه | تسبیح و طبلان بی غمگار بخشش
ساقی خیال بیدره بگذارومی بده | دین ناز را بقامت دل جو بخار بخشش

ای آنکه ره بمن بدل مقصود ^{برده}	زان بحر قطره بمن خاکسارش
یار بوقت گل کنه بن عفو کن	دین ما جراب سرب جو پیا بخش
شکر آنکه که روی ترا چشم بدیدند	ما را بعفو بطف خداوند کارش

ساقی چو شاه نوش کند با صبح	کو جام زر بجاف نش زنده بخش
----------------------------	----------------------------

گل بلبل همه آنت که گل شایریش	گل درازیشه که چون کند کارش
دلرایی همه آنست که عاشق کند	خواجگ آنت که باشد غم خدگارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن بر تنو	انیمه قول مغزل تعبیه در منتقارش
صحبت عافیت که چه خوش افتاد ایل	جانب عشق تغیریت فرو گذارش
کز تراز و سوسه نفس هوا دور شو	نیست شک رهبری حرم دیدارش
آن سفر کرده که صد فله دل بهره آد	هر کجا هست خدا با بستادارش

چشم حافظ که بیدار تو خو کرده بود	ماز پرورده وصال است مجازارش
----------------------------------	-----------------------------

ما از موده ایم درین شهر سخت خویش	بیرون کشید باید ازین شهر ز خویش
از بسکه دست میگیرم و آه میگیرم	آتش ز دم چو گل تن سخت بخویش

دو شمش ز طیلی چه خوش آمد که می سرود
 ایدل تو شاد باش که آن یازنده خود
 خواهی که سخت دست جهان تو بگذرد
 که سوج خیز حادثه سر بر فلک کشد

کل گوش سپن کرده شاخ درخت خویش
 بسیار ترش روی شنید ز بخت خویش
 بگذر ز عهدت و سخنها ی سختم خویش
 عارف بآب نیک خنجر خست بخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مام
 همیشه نیز دور نماندی ز سخت خویش

من خرابم ز غم بایر خراباتی خویش
 که چایپای سر زلفت ز نسیم بچشم
 آخزای بادشده ملک ملاحظت چه شود
 بقنایت نظری کن که من دلشده را
 خرم صبر من سوخته دل داد بیا
 با تو پیوستم و از غیر تو دل بریدم

میزند غمزه او نوا که غم در دل ریش
 بس مسلمان که کشفه آن کاکریش
 که لب لعل تو زینر و نکی بر دل ریش
 ز رود بی مدد لطف تو کاری مش
 چشم مست تو که بجا کین ز پیش
 آشنای تو نذار سر کانه خویش

حافظ از نوش لب لعل تو چون می گفت
 که بزود بر دل پیشش دو هزار آن ریش

هاتفی از کشته دینخانه دوش
 گفت بخت بخشنده که می بوش

عسقلانی بکنه کار خویش

مژده رحمت برساند سر دوش

لطف خدا بیشتر از جرم است

نکته سر بسته چو لیلی خموش

این حسد و خام بخینانند

تأمی لعل آوردش غن بجوش

کوشش من و حلقه کیسوی با

روی من و خاک در می فروش

گر چه دصالحش نه بجوشش دهند

آنقدر ایدل که توانی بکوش

داور دین شجاع آنکه کس

روح قدس حلقه امزش بجوش

ای ملک الدشش برادش

وز خط چشم بدش در گوش

رنده حافظانه کنا هیت عیب

وز گرم پا دشته عیب پوش

یار بان ز دل خندان که سپری پیش

می سپارم تو با چشم چشودش

گر بسر منزل سلی سی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی بسانی پیش

چون لم عن و فای خط و خال در این

محترم دار در آن طره غنبر شکش

باد بیا فکشانی کن از آن کف سیاه

بای لها می زیست بهم بر زلفش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند

سغله آنت که باشد خبر از جویشش

عرض مال از در میانه نشاید انداخت

هر که این آب خور در رفت بر ما نکشش

شعر حافظ به بیت الغزل معرفت | آفرین نفس و لکش و لطف سخنش

از رقیبت و لم نیافت خلاص | زانکه القاص لا یحب القاص

مختب جسم شکست من سزاو | سن با سن و ابجروح قصاص
لو لو از بحر کی بیرون آید | ترک ستر تا نمیکند غوص
بچو عیسیت جام جسم که درم | مرده رازنده میکند سخنش
فصلت از عشق جوی زار عقل | تا که خالص شوی چو رخصاص
مطرب ماری بزود که بحسینخ | مشتری سپوز بهره شد قاص

حافظ اول مصحف است | خواند الحسد و سوره اخلص

نیست کس ساز کند زلف تو خلاص | میکشی شاق سکین دست زنی قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | زود و در حرم دل نشود خلاص
جان نامم بیان صفت از شوق | کردم ایشان چون زوی اخلص
آتش و در دل دیوانه مادر زده | بچو دو دیم همیشه بهوت رخصاص
کیمیای غم عشق تو تن خالی را | ز رخ خالص کند از چند بود چو رخصاص

آتشوی نشوی از خط عشق خلاص
حاجت ابرو ابرو برد کرد و آرد قاقص

بیواداری آن شمع چو پروانه وجود
ناوک غمزه او دست میر از رستم



قیمت در کرانامیه چه دهند عوام
حافظا کو هر کجکه انده مدخبرنجواص



که یستم دل خود را نشان از ان رص
ترا رمانده مه آسمان از ان عار
کتاب یافته بوی چنان از ان عار
بنخوش شسته دل رغوان از ان عار
خجل بکشت کل گستان از ان عار
ز حسن لطف پرس این بیان از ان عار

بیا که میشنوم بوی آن از ان عارض
ز مهر روی تو خورشید کشت غرق
گرفته نمانده چین بوی رشک از ان کسبو
بشرم رفته تن یمن از ان اندام
بکل بیامده قدس از ان قامت
معانی که ز حوران بشرح میگویند



ز نظم و لکسن حافظا چکیده حیات
چنانکه خوشی ه جانان چکان از ان عار



شد مایه حسن لبسری خط
ببرقت لبش بساحسه ی خط
بر عارض خوب آن بر پی خط

افروخت بحسن آن بر پی خط
شد پیش رخس با شقی لب
دل گفت بکو که چیست یارب

کھتا کہ نوشتہ کلک تقدیر | از مہر رخسار مشتری خط

من بنی حافظنم کہ از لطف
دادہ ست با وزیر کے خط

کہ در عذار یار من تابوشت حسن خط	ماہ ز حسن دی او دست فنا وہ در غلط
خال سیاہ او بر آن عارض میر نک	رست بشکمانہ آن بر رخ یار یک نقط
در ہوس لہش کہ آن سجیات خوشتر است	کشتہ روان دیدہ ام چہ آہ بہ چو شط
کہ بہوش میدہم ذرہ شال جان دل	گاہ با بیکشم آتش عشق ہمچو ببط
کہ بغلامی خودم شاہ قبول میکند	تا مبارکی دہد بندہ بہ بندیش خط

سجیات حافظا کست نخل ز لطف تو
کس بہوای عشق تو شکر گفت ازین

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	کہ کرد جملہ نکوئی بجان ما حافظ
بیا کہ نوبت صلح است دوستی و صفا	کہ با تو نیت مرانیک و ما جراح حافظ
اگر چہ خون دل خوردن لعل بوستان	بجام دل ز لبش بوسہ خونجا حافظ
تو از کجا و مید وصال او ز کجا	بہنش نہ دست ہر کہ حافظ
ز لطف و خالتان دل بند و گیر با	اگر بستی ازین بندوزین بلا حافظ

چر ذوق یافت دل کین گفته است مراسم تخته چاشمش غمزد افراط

بیا سخن عن سر لهما می تو بازه و تر
که نظم است فرج بخش جان فزافراط

شمع خاور کند بر همه اطراف شعاع	بامداد آنکه ز خلوت که کاخ ابداع
نباید رخ کستی بهزاران انواع	بر کشه آینه از جیب افق چرخ زمان
ارغنون ساز کند زهره آهنگ شعاع	در زوایای طرناخانه همیشه فلک
جام در قهقهه آید که کج باشد شعاع	چنگ در غلظه آید که کج باشد شکر
که بهر حال همین است بین اوضاع	وضع دوران بگرسانه عشرت کبیر
عارفان بر سر این کج بگویند شعاع	طره شاه و نیا همه گریست و فریب
که وجودش عطا بخش کریم نفع	عمر خسر طلب از نفع جهان بخواهی
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع	سفر لطف ازل روشنی چشم امل

حافظ ارباده خوری با هم کلنج خور
که ازین برینود و در جهان تجمیع

که هست در نظر من جهان قبیل شعاع	بفرودت کیتی فرود شاه شعاع
که غیر ازین همه سبب لغت است شعاع	صراحی و حریفی چشم زدنیاس

شراب خانکیم بس می بخانه کجاست	حریف باوه سیدی رفیق تو به وداع
خدای ابریم شست و شوی خرد و کنید	که من نیندیشم بوی خیر ازین اوضاع
بیاری که چو خورشید مشعل افروز	رسد بکلبه در روشن نیز فیض شعاع
بین که قص کمان میرود بنفرچه و	کسی ز غصه لفسرود و سماع سماع
بعاشقان نظمی کن بشکر این دو	که من غلام طبعیم تو پادشاه مطاع

جبین چهره قضا خدا جاد کند	ز خاک آبار کبر برای شاه شجاع
---------------------------	------------------------------

دروغای عشق تو مشهور نمایم چمن	نیشین کوی سر از ان زمانم چمن
روز و شب غلام نمی آید چشم غم پرست	بسکه در پای هجر تو سوزانم چمن
کوه صبرم شد چو نوم دروغیت	تا در آتشی عشقت که از نام چمن
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبت	با کمال عشق تو در عین نقصانم چمن
هر چه جویم کینفس باقیست با دیر تو	چهره نهاد لب را تا جان برفشانم چمن
سرفازم کن شبی از وصل خود چون قفا	تا منور کرد و از دیرت ایوتم چمن

آتش مهر ترا حافظ عجب در دل گرفت	آتش دل کی آید دین بنشانم چمن
---------------------------------	------------------------------

که تا چو میل بیدل کنم علاج دماغ	سحر بسوی گلستان همیشه در باغ
که بود در شب تاری بر روی چو باغ	بچهره کل سوری نگاه میکردم
که دشت از دل بلبل هزار گونه باغ	چنان بحسن جوانی خویش منور است
هناد لاله ز سود ایجان ل صباغ	کشاده ز کس عناد و دیده از حیرت
و بان کشاده شقائق چو دم العایغ	زبان کشیده چو تپنی بر نش سونا
یکی چو ساقی ستان بخت گرفته باغ	یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
 که حافظا بنود بر رسول غنیمت باغ

که یک چشم ز بهی طرب بخت ز بهی شرف	طالع اگر مد کند او منشاں آورم بخت
یک صبا همسیر دقتصه من بهر طرف	طرف گرم ز کس نیست این ل بر زور و
یا دود ز نیکت این پس از خلعین	چند باز پرورم مهر تابان سنگدل
بچه ز بهر طرف میزندم بخاک و	من سجیال ز اهری کوشن طرزه آنکه
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده	من یکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کس نیست ازین بجان تیر مراد بر	ابروئی هست کی شود دست کس خیال
باروش از زیاد این حیوان خو خلعین	صوفی شهرین که چون لقمه شسته بخورد

بینه نذر زاهدان نقش سخوان لاف
از خم بر روی تو ام هیچ کشتاشی نشد

ست یاکتسب با ده نبوش و تحفه
و ده که درین خیال کج عمر عزیز شدت

حافظا اگر قدم زنی در راه جان صدق
بدر قرصت شود بهمت نخته لطف

زبان خامه ندارد سبب بیان فراق
رفیق خیل خیالیم دهم رکاب شکیب
سر کیه بر سر کردون بغیر میسودم
فلک چو دید سرم را اسیر خیز عشق
ز سوز عشق مالم شد کباب دور از یار
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
چگونه دعوی صلت بجان کنم که بسته
دینغ مدت عمرم که بر امید وصال
فراق و بهر که آورد در جهان بگذرد
بپای شوق کرا این ره بسر شدی غافل

و گرنه شرح کنم با تو داستان فراق
قرین آتش ببحران و همقران فراق
براستان که نهادم برستان فراق
بست کردن صبرم بر بیان فراق
مادم خلیج بجز خورم ز خون فراق
فنا دوزوق صبرم ز بادبان فراق
که ریخت مرغ دلم پر در شایان فراق
تم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
بسر رسید نیامد بسر زمان فراق
که روی بجز سیاه بود خان فراق
بدست بجز ندای کسی ضمان فراق

مباد کس عین خسته مبتلای فراق	که عمر من بگذشت در بلای فراق
عزیز عاشق بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام انعامی فراق
من از کجا فراق از کجا و غم کجا	مرا بزا و مادور از برای فراق
کجا روم چکنم حال دل که اکویم	که داو من بستاند دهن برای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکاند ز دیدهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	باب دیده و هم باز خونهای فراق

از نیت من حافظ زبیدان و روز
چو طیل سحر می سپهرم زوای فراق

مقام من می مغش درین شقیق	کرت مام میسر شود زهی فقیق
در رفع و دور که این زمان بد استم	که کیمیای سعادت فین بود فقیق
کجا ست اهل ملی تا کند دلالت خرم	که مایه و بزودیم به هیچ طریق
جهان کا جهان جلوه هیچ در چیست	هزار بار من این نکته کرده استحق
بمانی بود فرصت شمر عنینت وقت	که در کیمیت که عمد فاطعان بقیت
قدای غمزه ساقی هزار جان آنم	که ترکند لب لعل از شراب به عقیق
بیا که توبه ز لعل نثار و خنده جام	تصویرت که عقلش نمیکند تصدیق

خوش خاطر م از فکر این خیال وقت	اگر چه بوی سبایت بچون منی زسد
بگفته آن نرسد صد هزار فکر عمیق	ملاحظی که ترا در چه زخمت دان است

سخن ده گفت که حافظ غلام مع تمام	
بین که تا بچه عدم کسی گنیمت	

حق بکنند که من سیرم امیکت	این دل لیش مرا باب توحینکت
ذکر خیر تو بود حاصل بسیج ملک	توئی آن کو هر یکدانه که در عالم قدس
کس عیار ز رخا نشنا جو محاب	در خلوص است شکی تجربه کن
خلق را از دهن چش منید از شکت	بخشاپسته خندان شکر ریزی کن
و عهد از حد بشد و مانه دو دیدیم کت	گفته بود یک شومست دوست بهم
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلکت	چرخ بر هم زخم از چرخ بر آدم کردو

چون بر حافظ خوشش نکند آری با	
ای قیب از بر او یکد و تمام دور کرد	

از ان گناه که نفسی سب بضر پد پاک	اگر شراب خور می عه نشان برنگ
که بید رنج ز نذر روز کار تیغ هلاک	مخو در یغ بنجور می مطرب و فچنگ
که روز واقعه باو اگیرم از خاک	بنجا کپهای تو ای سرو ناز پرور من

چه دوزخی چه بستی چه آدمی پاک
مهندس سلک راه ویر شمشیر
زین اختر ز طرفه میزند ره عقل
زین بروج فلک طایا سر و عیش

بزیب کفر طغیت است اساک
چنان مبدت کمره نیت جز بغیر نیاک
مباد آبقیامت خراب طارم تاک
که خود برد اجلت عاقبت تیره خاک



بیاد میگذره حافظ خوش از جهان رفیق
و عای اسلالت باد موسی لیل پاک



دو چشم نهان شدیم مقصّر جان سبک
دیدم نما خورش را بخت زور خوش
کردم دو انگشتک در استهک استهکی
در خواب جبنانیدش کنیم ز کمان کرد
گفتا کسی ای کفتم من کین تو
گفتا چه دارم ای کفتم ز لعلت بوسه

ز ک نام پاریتم در ایوان سبک
من از نیت خبای چون بیه ان
بر دادم برقع ز رخ زانما با بان سبک
شد بر رخ همچون شمش لطفان سبک
گفتا کسی بای خبری از نادان سبک
گفتا من خجده خاطر ایندم بتان سبک



گفتا که حافظ خیر و در صحبت ایوان شاه
بر شاه خوان قصه از خلق تنیان سبک



گرم بودستی از دشمنان بدام پاک

هزار و شصتم از سبک مقصد هلاک

اگر تو زخم زنی که دیگری مرهم
 عنان چسبم اگر می بینی بشمشیر
 بضر ب سیفک قتل حیاتا تا
 مرا امیدصال تو زنده می دارد
 نفس نفس اگر از باد بشنوم بوست
 ترا چنانکه توئی نظر کجا بنید

وگر تو زهر دهی که دیگری تریاک
 سپهر کنم سر و دستم ندام از قراک
 فان حنی قد طاب ان یكون فداک
 وگر نه هر دم از هر جهت بهم ملهک
 زمان زمان چکل از غم کنم کریان چکل
 بقدر زبش خود هر کسی کند ادراک



بچشم خلق عزیزا کنی شوی حافظ
 که بر درش بنی وی سکت خاک



ای برده لم را تو بان کل شامل
 هر روز که حفت زوگر روز فرواست
 وصف لب لعل تو گویم بت بیان
 دن روی جان مطیعی غم چه درستی
 که آه کشم از دل که سوز تو بر جان



پروای کست نیست جهانی تو مائل
 مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
 نیگو بنود معسنی نازک بر جلال
 چون نیک در لفیم چه حاجت به صل
 دور از تو چه گویم که چای کشم از دل



حافظ چو تو پا در سرم وصل نهادی
 در دهن او دستن از همه کسل



<p>رسد بدولت وصل تو کاین ^{محمول} بهیج باب نام ره حسن و ج ^{خود} که ساخت در آن تکم قرار کا قول خراب کردم آن روز کس محول که خدمت من بیدل نمیشود مقبول که گشته ام ز غم جو روز کار طول بود ز زنگ حواش هر آنی مصقول در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقبول</p>	<p>اگر بجوی تو باشد مرا مجال غل چو بر در تو من بسینوای بی روزو خرابتر ز دل من غم تو جای نیست قرار بر دزمن آن دو سبیل رعنا چه جرم کرده ام ای جان دل بخت تو بکار و دم چه کنم چون نیم چه چاره کنم بر آن لی که ز عشق تو صیقله باید من شکسته چسب ز مذکی یابم</p>
--	--

	<p>بسوز عشق بساز و خوش شو حافظا رموز عشق مکن فاش پیش اصل عقول</p>	
--	--	--

<p>سیحی این مظهر ملک عالم و مال انعام تو بر کون مکان فایض و ثایل بر روی جهان روزنه جان دل بر روی افتاد که شد صل سائل ای کاشکی من بومش آینه مقبل</p>	<p>داری جهان نصرت دین خسر کامل تعظیم تو بر جان خسر واجب زعم ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده روز ازل از کلاک تو یک قطره سبایی خورشید چون آینه دیدت</p>
---	--

دست طرب و من اسبلسه کسل شد کردن به خواه گرفتار سلال	شاهان فلک از بزم تو در قص و سماع می نوش جهان بخش که در کف کند
--	--

حافظت سلم شاه جهان مستم رزق از بهر معیشت مکن اندیشه باطل	
---	--

تا بشکینم توبه و در میان گل یار شراب خواه سرا بوستان گل کایات خوشه لی برسد از زبان گل چون میلان نزول کنیم شیان گل	ساقی بیار با ده که آمد زمان گل گل در چمن رسید شوین از فراغ در سخن بوستان قوج با ده نوش کن کره کیسان و نعره زنان چمن ویم
--	--

حافظ وصال گل طلبی همچو لیلان جان کن فدای خاک به غبان گل	
--	--

هر کوشیند کفایت دست ائیل کاخر سوخت جانم در سبب افضائل کز شافی سپرسید امثال ائیل مرضیه استجایا محموده انحصائل چند آنکه از جوانب انجمنم رسائل	هزیمت که کفایت در وصف آن شائل تحصیل عشق در نسی آسان نمودل ملاج بر سر دارمین نیکت خوش سرانند دل اده ام بیاری خوش شو به نکاری دردا که در بر خود جایم نداد و لبر
---	---

کفت آن زمان که بنو جان میسازد اکنون شدم چوستان بر او می مایل وز لوج سینه هرگز مهرت ز لائل	کفتم که کی بخیشی بر جان تا نو نام وز عین گوشه کیری چشم ز رز بنید از آب دیده صد هطوفان تو در نام
---	---

ایدوست نظم حافظ تقوید چشم یارب که مینم آنرا بر کردنت حائل	
--	--

همه آفاق پر از فتنه و شرمی مبینم عدل انصاف همه زیر زبر می بینم اینهمه در طلبت روز می بینم اینهمه جای سک که به و خرمی بینم پس از اینهمه بد خواه پدر می بینم هیچ شفقت نه پدر را به پدر می بینم قوت و انا همه از خون جگر می بینم طوق زرین همه کردن خرمی بینم شکل آنست که هر روز بهتر می بینم ز آنکه این چند به از کج و کرمی بینم	این چه شورست که دورتر می بینم بیشه بادشمان نیست بجز جو رستم شیخ و مفتی همه کی محتب قاضی را مسجد و مدرسه و خانقاه خلوت کده را و دختر از اینهمه خبکت جدان با دور هیچ مهری نه برادر به برادر دار ابله از اینهمه شربت کلاب قند است اسپ تازی شده مجروح زیر پالان مردمان روز بهی میطلند از ایام پند حافظ شنو اینجا به بروی کن
--	--

بعنم تو بجز کفتم استخاره کنم
سخن درست بگویم نیست تو ام ندید
کسی اگر بزبانم حدیث تو برود
کدامی میکند هم یک وقتستی بین
مرا که نیت ره و رسم لقمه پر پیروی
ز روی دوست مرا چون کل مرادت
اگر ز لعل لب یار بوسه گیرم
چو غنچه ناب خندان بیاد مجلس شاه

بهار تو بشکن میسر چه چاره کنم
که می خوردند حریفان من نظاره کنم
ز بی همارتی آزایی غراره کنم
که ناز بر فلک و حکم بستار کنم
چرا ز دست رند شراب خواره کنم
حواله سردشمن بسنگ خاره کنم
چو آن شوم ز سر و زنی دوباره کنم
پایاله گیرم و از شوق جانانه چه کنم





زباده خوردن پنهان ملول شد قضا
بیانک و بر بطا و نی را ازین استکاره کنم





تا بجی در عنسم تو ناله بشکیر کنم
در دو صد نامه محال است که کفیر کنم
کو مجالی که یکایک همه تکتیر کنم
دین و دل را بپره باز هم تو فیر کنم
مگر شمس بس زلف تو ز بجز کفیر کنم

صناد عنسم بجز تو چه بیدیر کنم
اچنجه در مدت بجز تو کشیدم جانان
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
که بد نام که وصال تو بمن دست هر
دل دیوانه در آن شده که پذیرد در آن

د نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم	آزمان کار زد و دیدن جانم شد
من نه آنم که در گوش تبر زیر کنم	دور شو از برم ای زاهد و فاسد کونی



	نیست امید صلاحی ز فاسد حلی حفظا	
چونکه تقدیر چنین بود چه بد بگیم		

که دهم حال سی روزه و ساغر کرم	روز عیدت من امروز در آن بزم
زاهد صومعه بر پای نه در بخیرم	من جلوت نیشتم پس ازین در مثل
دای که خلق شوند وقت ازین بزم	زیر خرقه می بسجاده تقوی بروش
پس خجالت که پدید آید از آن تقصیرم	دو سه روز است که دورم می ساغر جام
که کنم ورقه مش این سپرد شیم م	آنگه بز خاک در میگرد جان او سجا
من نه آنم که در کعبه کسی پذیرم	پند پیرانه دهد و اعطاشم لمکن

	خلق گویند که حافظ سخن بر زبان	
سالخورده ایم امروزه از صد پیرم		

که من نسیم حیات از پیا که بگویم	سرم خوش است بیانک بلند میگویم
غلام هست در وی کسان چون سخویم	عبوس زاهد بود به خمار نشیند
چنانکه پرورشم میدهند میردم	مکن در خمپنم سر زارش بجو دردم

شدم فسانه بکشتگی چو بروی دوست کشید زخم چکان خویش چون گویم	ز شوق ز کس مست بلند بالائی چو لاله با قبح افتاده بر لب جویم
تو خانقاه و خرابات در میانه بین خدا کوست که هر جا که هست باویم	کرم نه پیر میغان در بروی کشاید کدام در بزخم چاره از کجا جویم

	بیاری که بفتوی حافظ از دل پاک بخار زرق بفیض قدح فرو شویم	
---	---	---

پتعیسم که زنده شش بخیرم دگر تیرم ز زدنست پذیرم	کمان ابروی مارا کو بزنی تیر که امیش چشم بیارت میبیرم
عسم کیتی که از پایم بر آورد بجز ساغر نباش دستگیرم	که در دست شب سحران ایرم بیک حبه سرعه جوانم کن که پریم
بکیسوی خوردم دوش سو کند چو طفلان تا یکی ز اهن سرچه	که من از پای تو سر بر بگیرم بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن رسم که هر شام و سحر کا زادان کجاست در سینه دارم	ز بام عرش می آید صغیرم اگر چه مدعی بنسید حقیرم

بسوزم خسر و پشمینه حافظا که کراتش شوم در وی حکیرم

تاسایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالما که از برین فتنه بود بخت
من عمر در غم تو بیابان برم و
بیدار در زمانه ندیدی کسان مرا
کفتی میار خست اقامت بجوی ما
از دولت صال تو باز آمد زورم
باور کن که بسیت تو زمانی نسیرم
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم
من خود بجان تو که ازین کوی گذرم
بیدوست خسته خاطر و باد و خورشتم
در و مرطیب ندانی علاج چیست

هر کس غلام شاهی مملوک صاب است
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

و دیده دریا کنم درخت بصحرای کنم
از دل تنگ کنه کار برارم آهی
جرعه جام برین تخت روان افشانم
خوروه ام تیر فلک با ده بده ماست
واندین کا دل خویش بر پان کنم
کاتش اندر جگر آدم و حوا نسکنم
علقل خنک درین کسب دنیا کنم
عقده در بند مکر تر کش جو زان کنم
میکنم عهد که خود را مرا آنجان کنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجان

حافظا تکبیر بر ایام چه سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفرودانم

حاشا که من بموسم کل ترک میکنم
من لاف عشق ^{عقل} میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال در سه حالی دلم گرفت
بسطب کجاست تا بهر محصول هر دلم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
از نامه سیاه تر سم که روز حشر
خاک مرا چو در ازل از می شسته اند
یچند نیز خدمت معشوق و می کنم
در کار بانگ بر لب و آواز نی کنم
باشد حکایت جسم و کاس می کنم
بانیض لطف او صد این نامه طمی کنم
باده می بجوی چه است ترک می کنم

این جان عاریت که بجا چه دوست
روزی رخشن به بنیمت سلیم می کنم

خیال روی تو که بگذرد کل چشم
بیا که لعل که در نثار مقدم تو
بوی مزده وصل تو تا سحر شب و روشن
سحر سر شک و هم سر خرابی شبت
سنزای تکیه کت منظری نمی بینم
دل از پی نظر آید بسوی و زن چشم
ز کجج خانه دل می گزینم بخون چشم
براه با و نداوم چراغ روشن چشم
اگر نه خون دلم می گرفت و این چشم
منم ز عالم این گوشه بر همین چشم

سخت روز که دیدم رخ توید سگفت
اگر رسد خلی خون من بگردن چشم

بمردمی که دل درینست حافظارا
مزن بناو که دل در ز مردم انگن چشم

خیر تا از درین خانه کشادی طلبیم	بر در دوست نسیم و مرادی طلبیم
زاد راه جسم وصل نداریم مگر	بگدائی زد در سیکده زادی طلبیم
اشک آلوده با کر چه روان است	بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
چون غمت را نتوان یا کرد در دل شام	با امید غمت خاطر شادی طلبیم
لذت و انغمت بر دل مباد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
تا بود نخته عطری دل سود از ده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتواند	مگر از مردک دیده مرادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواجگان	بشکر خنده لب گفت مرادی طلبیم

بدر درسه تا چند شینی حفظا
خیر تا از درین خانه کشادی طلبیم

در دم از یار است درمان نیرم	دل فدای او شد و جان تیرم
اینکه میگویند آن خوشتر حسن	یار ما این دارد و آن نیزم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
یاد باد آن کو بقص جان است
خون دل آن ز کس ستانه بخت
چون سر آمد صحبت شهبازی وصل
داستان در پرده میکویم ولی
از جهان کنه ماسم بگذریم
عاشق از قاضی نت سدر می بیار

کفایت پیدا و پنهان نیریم
عهد را شکست و پیمان نیریم
وان سر زلف پریشان نیریم
بگذر و ایام هجران نیریم
کنه خواهد شد پستان نیریم
چون که ابد نشت سلطان نیریم
ملکه از غوغای سلطان نیریم



محب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیریم



با برین در نه پی شمت و جاه آیدیم
رهر دستزل عشقم ز سر عدم
سبزه خط تو دیدیم بستان
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق سجت
آبرو سیر و دای ابر خط پوش سیا
حافظ این خرده پشمینه بنیدار که ما

از بڑ حادثه اینجا پناه آیدیم
تا با قلیم وجود نهیم راه آیدیم
بطلبکاری آن مهر کیا آیدیم
که درین بحر کرم عرق کناه آیدیم
که بدیوان عمل نامه سیا آیدیم
از پی قافله بشکر آه آیدیم

عمر سیت ما براه طلب و نهاده ایم
 طاق و رواق و سردر و قنبر و کجش
 هم جان بان دور رس جان و سپهریم
 ناموس چند ساله اجداد نیکام
 بر یاد برکش سر سودانی نلال
 در گوشه امید چو نظر کارگاه

روی ریای قلق بکی نهاده ایم
 در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم
 هم دل بان دو سبیل بند نهاده ایم
 در راه یار سلسله کی نهاده ایم
 همچون بنفشه بر سر افرو نهاده ایم
 چشم طلب بر آن حسنه نهاده ایم

گفتا که حافظ دل سر کز استی سنج
 در حلقهای آن سر کی نهاده ایم

مانکویسیم بدو سبیل بنا جی نیکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نیکشیم
 خوش بر ایم همان و نظر را سروان
 آسان کشتی از باب هنرمی شکند
 عیب درویش و توانگر کم و بیش است
 که بدی گفت صودی فیتی بخشد
 حافظ از خضم خطا گفت نیکم بر بود

جامه کس سیه و لوق خود از رقیب
 سر حق بر ورق شعبده طبع نیکنیم
 فکر سیه و زین مغز نیکنیم
 تکیه آن به که برین سقف معلق نیکنیم
 کار به صحت آنست که مطلق نیکنیم
 که تو خوش باش که ما کوش با حق نیکنیم
 در سخن گفت صدران سخن حق نیکنیم

من ترک عشق بازی و ساعز نمیکنم
 باغ بهشت رسایه طوبی و قصر حور
 هرگز نمیشود ز سر خود خراب مرا
 این تقویم پاست که چون اعطان
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت
 شیخ طیفه گفت حرام است خورد
 پیر زمان حکایت معقول میکند

صد بار توبه کردم دیگر نمیکنم
 با خاک کوئی دوست برار نمیکنم
 تا در میان میکرده سحر بر نمیکنم
 ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
 کفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
 کفتم که چشم کوش بهر جزو نمیکنم
 مغدورم از حدیث تو باور نمیکنم



حافظ خاچاپیر زمان نهایی است
 من ترک خاک بوسی این در نمیکنم



نماز شام غیبان چو که آغازم
 بیا دیار و دیار آسچنان بگریزم
 بجز صبا و شامل نمی شناسد کس
 هوای منزل لای آب زندگانی است
 نه از بلاد بیستم نه از بلاد رعب
 خدای راهی امی و لیل راه که من

بایای غریبانه قصه دارم
 که از جهان دورم سفر باندازم
 عزیزین سجز با دوستم سازم
 صبا بیا رسی ز خاک شیرازم
 مینا بر فغان خود رسان بزم
 بکوی سیکده دیگر علم بر اندازم

ز چنگ بره شیدم که صبحی هم میگفت
 مرید مافطاحتش لجه خوش آوازم

هر چند چینه تیره دل داتوان شدم
 هرگز که یادوی تو کردم جوان شدم

ای کلین جوان دولت بخور که من
 در شاهراه دولت سر به تخت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
 قسمت عالم بخت را با تو میکنم
 اول حرف صوت خودم خبر نبود
 ز آن روز در ولم درستی کشاوه شد
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 در سایه تو میل باغ جهان شدم
 با جام می بکام دل دوستان شدم
 امین ز سرشته آخر زمان شدم
 چندی که این چنین شدم و آسپهان شدم
 در کتب غم تو چنین نکته دان شدم
 که ساکنان در که پیرمغان شدم
 بر بندهای همت خود کامران شدم

دو شتم نوید و ادعاییت که حفا

باز آ که من بفقو کناست ضمان شدم

ای نور چشم من سخن هست گوش کن
 پیران سخن بخت بر که نیک گفت
 تبیغ و ضرفه لذت مستی بخت
 چون ساغزت پرست بجان نوش کن
 بان ای سپر که پر شوخی گوش کن
 همت درین عمل طلب می فردش کن

خواهیکه زلف ایگشی ترک هوش کن	برهوشمند سلسله نهادت عشق
هشدار گوش دل پیام سرش کن	در راه عشق و سوگم هرین بسی است
ای چنگاله برکش ای فخر دشمن کن	برک نوابه شد و ساز طرب نماید
چشم خنایتی مین و در دوش کن	ساقی که جامت از صافی تری بیاید

سرت در قبای زرفشان آمدی
یک بوسه نذر حافظ پشمینه نوش کن

حال خط تو مرکز لطف مدارسن	ای ماه روی منظر تو نو بهارسن
در زلف بقیرار تو پیدا اقرارسن	در چشم پر خمار تو پنهان فسونسن
سزای سنجاقون قدت از جو بهارسن	ماهی نهایت چون خفت از موج یونی
فرخ شد از لطافت تو روزگارسن	خرم شد از ملامت تو عهد و بیگارسن
کابجیات میخورد از چشمه بهارسن	کر و لبست بنفشه از آن تازه و تر است
یک مرغ دل نماید گشته بخارسن	از و انم لطف و دانه خال تو در جهان
بی پروردن باز ترا در کنارسن	دایم با طفت دایه طبع در میان جان

حافظ طمع برید که بنید نظیر دوست
دیاریست غیر تواند رویارسن

ای شام زکوی با کذر کن	وی صبح بحال با نظر کن
ای ظلمت شب تنم بفرود	یارب شب ظلمت سحر کن
چون کشته شدم به تیغ هجرت	بر کشته خویش را نظر کن
ای باد صبا بگوئی با یار	خود را بر تیغ او سپر کن
از زلف کمان کشش بر سپهر	وز ناله کس غمزه اش خذر کن
ای دل چو نمبر سی به مقصود	دم در کش و قصه مختصر کن
چون یار سر و فاذارد	از دست بجای او سفر کن

حافظ اگر ت هوای وصل است	بخیزد چو شمع ترک کن
-------------------------	---------------------

بالا بلند عشوه کرد و ناز من	کو تاه کرد قصه دور و دراز من
از آب دیده بر سر آتش نشستم	کو فاش کرد بر همه آفاق تراژ من
نقشی بر لب بنمیزم از گریه حایا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
دیدم و لا که آخر سپری زهد و علم	با ما چه کرد و دیده معشوقه باز من
مستت یار بر یاد و حریفان نمیکند	ذکرش بخیر ساقی سکین نواز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیسیرد	هم هستی شبانه و سوز نیاز من

محمود را می که آتش رسیدم / میداد جان بزار می سگفت ای این

حافظ ز غصه سوخت بچو حالش ای صیبا / باشاه دوست پروردشمن کذا من

چو گل هر دم بیوت جامه بر تن / رخت را دید کل یه یکیه در باغ
چوستان جامه را بد زیتن / من از دست غمت بشکن برم جان
ولی دل را تو آسان دانی من / بقول دشمنان کشتی از دوست
نیز دو چکس باد دست دشمن / تنت چون جامه چو در جام باده
ولت در سینه چون دریم آهن / دلم را مشکن و در پامیندا
که دار و در سر زلف بسکن

چو دل بست بزلف تو فضا / بدینان مشکن در پامینکن

چند آنکه گفتیم غم طیبیان / چاره نگر و نه مسکین غریبان
چون در و نهان با یار گفتیم / نتوان نهنقن در و از طیبیان
آن کل که هر دم در دست غازی / کو شرم بادت از عنده لبیان
درج محبت با مخر خود بست / یارب سباه اکام قریببان

یارب امان ده با ما برسیند	چشم مجبان روحی بسببان
ای منعم آخر از خون جود	تا چشم شبیم از بنی نصیبان

حافظ نکستی رسوا بکبستی

کرمی شنیدی پند او بیان

خدا را کم نشین باخرقه پوشان	رخ از زندان بی سامان نشان
درین خسته لب را لودگی هست	خوشا وقت قبای ابده نوشتان
تو باز که طبعی و طاقت نیار	که اینهای منت ملق پوشان
بیاد عیش این سالوسیان بین	صراحی خون ل بر لب اخروشان
درین صعوفی و شان روی ندیم	که صافی با عیش دوردنوستان
چو چشم کرده مستور نشین	چو نوشتم داده زهرم منوستان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق	بسی در گوش میگرد خودنوستان
لب میگون چشم مست بکشای	که از شوقت می لعل است جوستان

ز دل کرمی حافظ پر خذر بش

که داروشینه چون یک جوشان

دلبر جانان من بردول جان من	بر دول جان من دلبر جان من
----------------------------	---------------------------

این دل حیران منج الو شیدا است	واله و شیدا است او این دل حیران
از لب جان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جان من
زندگی جان من بی لبش بساود	بی لبش بساود زندگی جان من
چشمه حیوان من لعل سخن کوی است	لعل سخن کوی است چشمه حیوان من
روضه رضوان من خاک سر کوی است	خاک سر کوی است اروضه رضوان من

حافظ خوش خوان من نقد کلام عیاش
نقد کلام عیاش حافظ خوش خوان

داینکه دولت دیدار تو دیدن	بر کوی او که انی بر خستی کزین
از جان طمع بریدن گمان بودین	از دوستان جانی مشکل بود برین
بوسیدن یار ایدل دست کذا	کا خرمول که دی از دست کزین
فرست سر غنیمت کز این روز نزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
خواهم شدن پستان چرخ پانک	آه سجا به تنگانی پیرانی درین
که چون نسیم باکل از نغمه کفین	که سر عشق بازی از بلبلان شنید

کونی که رفت حافظ از باشاه
یار بسیادش در درویش رویین

صبح است ساقیاده می پر شراب کن	دور فلک درنگ نداشتاب کن
روزی که چرخ از کل ما کو نما کند	ز نماز کاسه سر ما پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را از جام باوه کلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم	با ما بسجام باوه صافی خطاب کن
خورشیدی ز مشرق ساغر طلوع کند	کر برک عیش میطلبی ترک خواب کن

کار صواب باوه پرستی است فضا	بر خیز ز دعای غم بکار صواب کن
-----------------------------	-------------------------------

کلبر که از سنبل مشکین نقاب کن	وانکه نقاب کشت عالم خراب کن
ایام گل جو عمر رفتن شتاب کرد	ساقی بدور باوه کلگون شتاب کن
بوی نیش به نشود زلف نکار کیر	نیکر بزنگ لاله و غم شراب کن
بکش بعشوه ز کس بر خواب است	وز رشک چشم ز کس غنا بخراب کن
بفشان عرق ز چهره طراف باغ را	چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن
بچون جباب دیده بوی قدح کشتا	دین خانه را قیاس اساجاب کن

حافظ وصال میطلب از ره دعا	یارب ما خسته دلان سجااب کن
---------------------------	----------------------------

کرشمه کن بازار ساحری بشکن
 بزلفت کوی ره رسم سگشی بکذا
 چو عطر ساشی و زلفت سنبل از دم با
 برون خرام و دیر کوی خوابی از بهر حور
 باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
 پیادوه سرو دستار عالمی یعنی

بغزه رونق ناموس سامری بشکن
 بطره کوی که قلب سگشی بشکن
 تو قیمتش بسیر زلفت عنبری بشکن
 سزای مبه رونق پری بشکن
 با بردان و تا قوس شتری بشکن
 کلاه گوشه بائین دلبری بشکن

چو عند الصباحت فروش شد حافظه
 تو قیمتش بسخن گفتن درمی بشکن

منم که شهره شهرم عشق و رزین
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
 عیان بیکدیگر خواهیم یافت زین مجلس
 پیر بسکه که قتم که چیت راه نجات
 بی پستی از ان بنفسش خود برآب دم
 ز خطایا ربیا موز مهر بارخ خوب
 مراد ما ز تماشای باغ عالم چیت

منم که دیده نیالوده ام بدین
 که در طریقت ما کافریت بخندین
 که وعظا بهیملان اجابت نشین
 بخوست جام می گفت راز پوشیدین
 که تا خراب کنیم نقش خود پرستین
 که کرد عارض خراب خوش است آروین
 بست مردم چشم از رخ تو کل خین

میوس جز لب معشوق جام می حاط
که دست ز هر دو شان خطا بوسیدن

ای قبابی پادشاهی است بر بالایتو
زینت تاج و نیکین از لؤلؤ لالای تو

آفتاب مستح را هر دم طلوعی میرسد
که چه خورشید فلک چشم چراغ عالم است
جلوه گاه طائر اقبال دارد هر کجا
آنچه اسکنه طلب کردند آتش روزگار
عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
در رسم شرح و حکمت با هزاران اختلا
استجودش ز منقار بلاغت پیش
از کلاه خسروی خسار سه سیاهی تو
روشنایی بخش چشم او ست که پای
سایه اندازد با چتر گردون سائیتو
جرعه بود از زلال عالم روح فرای تو
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
نکته هرگز نشد فوت از دل دایم تو
طوطی خوش لهجه می کلاک شکر خاتو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش کنه فرسای تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
ز کس گزیده میسر از صد خون چشم ام
از دم خواب سلق چهار اسب تنی
خورشید سایه پر در طرف کلاه تو
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
زان شب کنار دیده دل تکیه گاه تو

با پرستاره و کار بست هر دم
خونم مخور که هیچ ملک با چنین حال
یاران هم نشین همه از هم جدا شدند
حافظ طبع مبرز عنایت که قنوت

از حیرت فروغ غوغا سپیخواه تو
از دل نیامدش که نویب کنایه تو
مایم استمان دولت پناه تو
آتش نهد سخن من چشم او

ای آفتاب آینه در حال تو
مشک سیاه محره کرد آن حال تو

آن نقطه سیاه که آمد از تو
صحن سرای نیده بستم ولی سود
بر خاست بوی گل در آستی در آن
تا آسمان ز طغنه بکوشان من شود
در امج ناز و نعتی ای باو شاه حسن
در صدر خواجہ عرض که این جفا کنم

عکسیت در حدیقه بنشین ز حال تو
کین کوشه نیست خورشید خال تو
ای ز بهار بارخ و خنده ناله تو
کو عشوه زابردی همچون بلال تو
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
شرح نیاز مندی خود با ملال تو

حافظ درین گنبد سر کسان بست
سود ای کج کمپنه که بنا مجال تو

ای پیکرستان خبر بر ما بگو
احوال کن بلبل درستان بر ما بگو

<p> با این که احکایت آن پادشاه کو رمزی از و پسر حدیثی بیابو آخر تو دانی که چونت ایصباکو بیا رشنا سخن آشنابکو بعد از ادای خدمت خود عرض ماکو ای بادشاه حسن سخن باکد کج کو این سخن معایه در ششم ماکو کو در حضور پیرین این مابراکو کی در قح کرشمه کنند ساقیاکو </p>	<p> بر این حقیر نامه آن محترم جوان جان پرورست قصه ارباب معرفت مرغ چمن ز نوطن دوش میکند ما حرمان غارت آن سیم می خرد کردی کت بران در دولت که ز بود در راه عشق فروغی و فقیر نیست آنکس که گفت خاک در دست تو تیا هر کس که منع ما ز خرابات میکند ای می که در سب و دل صوفی بپوشد </p>
---	--

حافظ گزشت بحکس اورا هیند

می نوش ترک رزق ز بهر خداکو

<p> که نیست در سزین جز بهی حضرت که زد و بنورین چشم آتش محبت او بیار باد که مستلهم بر حبت او بنام خواجه بگو شیم و زد دولت او </p>	<p> بجان پرین ربات حق صبر است چراغ صاعقه آن شراب عشق با بشت اگر چه بنجای کنایه کاران است نیکند دل من سیل ز بهر توبه و له </p>
---	--

مزن بیای که معلوم نیست نیت او
 نوید او که عام است فیض رحمت
 که نیست جز کرم خلق لطف رغبت

براسته میخانه کرسی نبی
 بیار باوه که دو ششم ششم عالم
 دلا بر طمع از لطف نهایت دوست

دام خرقة حافظ بیاده در کمر است
 مگر ز خاک حسرت ایات بود طینت او

باو بار میوز و باوه خوشگوار کو
 گوش سخن شنو کی دیده اعتبار کو
 دست ز دم نخون دل بر ضد انکار کو
 ای صبح خوش نفس نامه زلف یار کو
 مردم ازین هوس بی حد اختیار کو
 خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

کلبین عیش مید ساقی کلفزار کو
 هر گل نور کله خنیا می کند و له
 حسن فردوسی کلم نیست تحمل الصبا
 مجلس نرم عیش را عالیه مراد است
 گفت مگر ز لعل من بس به نداری
 شمع سحر ز خنجر کی لاف ز عارض تو زد

ما فقط اگر چه در سخن خازن کج کجاست
 در غم روز کا دون طبع سخن گذار کو

باوه دلکش بجز تازه بتازه نو بنو
 باوه بجز بکام از تو تازه بتازه نو بنو

مطرب خوش نو ایکو تازه بتازه نو بنو
 بر زحیات خوری که نه دام می خوری

با صنی لچستی خوشنشین بخلوتی	بوستان روی او تازه بتازه نوبه
شاید دل را بی من میکند از بری تو	نقش رخسار رنگ و بتازه بتازه نوبه

با دصیا چو بگذری بسر کوی آن سپر
قصه حافظش کجوتازه بتازه نوبه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	خوشتر ز چشم و رویت چشم جهان دیده
بر قصد جان عشاق ابرو و چشم هست	که این کین کشته شده که این کین شده
از سوز سینه هر دم و دم بسر بریده	چون عود چند باشم در آتش آرسیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ نسیل	از زخم ناوک تو در خاک و خون طسیده
که بر بسم نهی لب یا بم حیات با	آزم که جان شیرین با لب رسیده

که خاطر شرفیت بنجیده ز حافظا
باز آنکه توبه کردم از گفته دشینده

از من جدا مشو که توام زود دیده	آرام جان و منوس قلب رسیده
از من دست نزارند عاشقان	پیر این صبر سوی ایشان دیده
چشم باز تو دور که در حسن دلبری	خطا بر جمال محیف مصری کشیده
از چشم و هر هیچ کردت دانا نیکه	در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کن عشق دی ای مفتی زمان
معدود است که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست فظا
بیش از کلیم خویش مگر کشیده

ایکه با سپله زلف دراز آن
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
زهد من با تو چه سنج که بنیای دلم
ساعتی ناز مفرودا و مگردان عادی
آفرین بر دل نرم تو که از بهر لوبا
مرحبت باد که یوانه نواز آن
چشم بد دور که خوش سبیده با آمده
ست و آشفته سنج که راز آمده
چون بپریدن از باب نیاز آمده
کشته غم که خود را بنیاز آمده

گفت حافظ بیدت خرقه شراب آلوده
مگر از مدسب این طائفه باز آمده

دوش رستم بدر می که خواب آلوده
آمد افسوس کنان منبج با دهنوش
بر هوای لب شیرین دهنان چندی
بطهارت گذران شراب پیری و
گفتم ای جان جواد فخر کل عیبی نیست
خرقه ترو من سجاده شراب آلوده
گفت بیدار شوی هر دو خواب آلوده
جوهر روح بیا قوب مذا آب آلوده
خلعت ثیب قشرب شراب آلوده
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرق گشتند گشتند بآب آلوده

گفت حافظ برو نکته بیار آن سخن
آه ازین لطف با انواع عتاب آلوده

حسرت کایان مجبور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغافه
نکامی فروشم عشوه داد	که امین گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابروشنیدم	که ای تیسر ملامت زانسانه
برون این دام بر مرغ دگر نه	که غمخوار اینده است آشیانه
نذیم و مطرب ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهمانه
سراخالی است از بیکانه می نوش	که نبود حسرت تو ای مردیکانه
بده گشتی می تا خوش بر ایتم	ازین دریای ناپسید اکرانه

وجود ما مع سائیت حافظ
که تحقیقش فنون است و فاش

عیدت موسم گل ساقی بیار باده	هنکام گل که دیده است تیغ قدح نماند
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی به شمرانی آدل شود کشته
در مجلس صبحی دانی چه خوش نماند	عکس عذار ساقی در جام می نماند

کلنت احمیغان غافل چنانچہ	بی بانک عود و چنگ بی ایجا باده
این یکد روز دیگر کل را غنیمت دان	که عاقلی طریجی باشاه ان سادہ
واعظ کردی نصیحت میکرد عاشقان	امروز دیش مست تقوی بیاد داد

مطرب چه پرده سازد شایا اگر نجوا	از طرز شعر حافظ درم شایا
---------------------------------	--------------------------

نصیب من خرابات کرده ست آگه	درین میان بگو صوفیا مرا چه کنده
کیسکه درارش جام می نصیب افتا	چرا کجش کنده این کنه از دور خوا
مراد از خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز درسه خانقاه کجست سیاه
علامت زندان بیسیر پامیم	که هر دو کون سیر زوبه تر و نشان پیک
بجو بزاهد سالوس خرقه پوش دوری	که دست ازق در آستین کو ماه
تو خرقه راز برای هوا همی پوشی	که تا برق بری بندگان حق از آ

برو که ای در سر که مشوفا	تو خود مراد نیابے که پیشی آ
--------------------------	-----------------------------

وصال اور عمر طوبدان به	خدا فرما آن ده که آن به
بخلم دعوت ای زاهد مفرما	که این سبب تیج زان بوستان

<p>کلی کو پسا سال سُرکاشت جوانا سرتاب از پند پیران دلاو ایم کدای کوی ادبش بداغ بندگی مردن درین در اگر چه زنده رود آجبت هستم اول شیر از ما از صفهان به</p>	<p>بود خاش ز خون ارغوان به که رای سپهر ز بخت جوان بحکم آنکه دولت جاودان به بجان او که از ملک جهان به اول شیر از ما از صفهان به</p>
--	--

سخن اندر دمان دوست شکر
 ولیکن کفایت حافظ ازان به

<p>ای خمب کجوش که صاحب شوری در مکتت حقائق نزد او بی عشق دست از مس جو چو مردان به شو خواب غورت نمرتیه عشق دور کرد که نور عشق حق بدل جان تو افتد از پای تا سرت همه نور خدا شود بنیاد هستی تو چو زیر وز بر شود که در سرت هوای فصل است حافظا</p>	<p>تا هر دو بناشی تو کی رهبر شو بان ای سپر کجوش که روزی پر شو تا کیمیای عشق بیابے وز شو آندم رسی عشق که بنیواب و عور شو یا نه که آفتاب فلک جو بر شو در راه ذوالجلال جوی پا دسر شو در دل میا سپح که زیر وز بر شو باید که خاک در که اهل بصر شو</p>
---	---

ایکه مجوری عشاق رو امیدار
 دل بودی و سبیل کردست ایجان
 ساغما که حرفیان و گرمی نوشند
 نقشه با دیده رسم نزلالی دریا
 ای لایعاده خان همه جوهرت و جفا
 تو بتقصیر خود افتادی ازین محروم

عاشق از از بر خویش جدا میدار
 به ازین دار نکاهش که مرا میدار
 ما کحل کنیم از تور و امیدار
 با میدیکه درین ره بخدا میدار
 چه ازین طائفه امید و فایده دار
 از که مینالی دست برادر میدار

حافظ از پادشهان پایه نچیدند
 کارنا کرده چه امید عطا میدار

ایکه در کوی خرابات تقاضای می
 بوی جان از لبندان قبح شنوم
 ایکه باز لغزش یار کرداری شب و روز
 ایکه با یاه دل آرام گزینی خلوت
 کامی ارمی طلبد از تو غیبی چه شود
 چون بسنگام و فاکر چنانی نبود
 خال مشکین تم خوش و نه عین سگ

جم وقت خودی از دست بجا میدار
 بشنوی غم چه اگر حسن می دار
 وقتت باد که خوش صبحی و شامی دار
 تو غنیمت شم این لحظه که کامی دار
 قوی امروز درین شهر که نامی دار
 می کنم شکر که بر جو رقیامی دار
 بر کنار پیشش و که چه دامی دار

ایضا سوختگان بر سر منتظر اند | اگر از یار حسن کرده پیوستی وار

بس دعای سحریت یونس جان خواهد بود | تو که چون حافظ بجز غلامی وار

بجان او که گرم و ترس بجان بود | کمینه مشکین بند کانش آن بود
 گرم زمانه سرفراز دشتی و غزیز | سر ریغ تم آن خاک استان بود
 اگر ولم نشدی پاشی طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بود
 بگفتی که بها چیست خاکهای او | گرم حیات که انما به جا و دس بود
 بگفتی که چه از زدن سیم طره دوست | گرم جسم هر سویم هزار جان بود
 بر رخ چه مهر فلک بی نظیر آفاتی | بدل دروغ که یک زه مهربان بود
 درآمدی در دم کا شکی چو نور | که بر دود دیده حکم اوروان بود
 بخواب نیز نمی بشین صبر جا بیصال | چو این نبودند دیدیم و باری آن بود

ز پدیده ناله حافظ بر دهن آفاتی | اگر نه بهرم مرغان صبح خوان بود

پدید آمد رسوم بے دفائی | نماید در کس نشان شنائی
 کسی کو قابل است دروهر امروز | نمی باید ز عنسم مکیدم آئی

ولیکن جایمل است اندر	متاع او بود هر دم بهاست
بخشندش جوی از بخل و اساک	اگر خود فی المشل باشد سناست
خرد در کوش هوشم دوش میگفت	بر و صبری بکن در بسیموائی
قاعت را بصناعت سازد موش	درین درو عن کار بی دوائی

بیا حافظ سبحان این پند کن کوش
که کر بید در رفتی با سرائی

ترا که هر چه مراد هست در جهان دار	چه غم ز حال غریبان تاوان دار
یا اختیار گرت صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من جسته و کبان دار
سخاوه جان اول از بند و روان بستبان	که حکم بر سر آزا دکان و ان دار
بخش خجای فقیان لا و خوش میباش	که سهل باشد که یار مهربان دار
بنوش می چو بگردی احی یعنی نام	علی الخصوص دریندم که سر کن دار

چو گل به من این باغ میسیر فطنت
چشم ز ناله فریاد باغبان دار

چون جهان غمبی کامه و ز کامکاری	باید که عاشقان از کامی لبی
در صحرای باده بودم با دو صبا ترسای	از بوستان صلت بوی امیداری

از باوه وصال که جرعه بود ششم	تا زنده ام نور زم آیین بویاری
گرچه بوی صلت در حشر زنده گوم	سر بر نیارم از خاک از روی مسائے
تیری که از تو خوردم در ویکه از تو گوم	گر شمه بدانی شاید که رحمت آسے
تا چند هیچ پوست در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت تاب بقیر آسے

آخر تر حسی کن بر حال از حافظه
تا چند تا امیکه تا چند خاکسارے

خوش کردیاد و رنگت و زوداوری	آشکر چون کنی چه شکرانه آسے
ساقی بگردگانی عیش زدم در در آسے	باشد که از دلم غم و نیاید برے
آنکس که افتاد خدایش گرفت دست	بس بر تو باد غم افتادگان جورے
در کوی عشق شوکت شاہی سخن ندرے	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
در شاہراہ جاہ و بزرگی خطری آسے	آن به کزین گریه بجا بر بگذرے
یک حرف صوفیانه بگویم اشارتے	ای نور دیده صلح به از جنگ داورے

حافظ غبار فقر و قباحت ز رخ مشوے
کین کار بهتر از غسل کیمیا کری

دیدم سنجابش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سر آمدے
-----------------------------	--------------------------------

ای کاش هر چه زودتر از در آید	تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
که بچو روح جلوه کنان در بر آید	جانم نثار کرد می آن یار دلنواز
دائم پیام یار و خط دلیر آید	آن عهد یاد باد که از بام و در فرا
کز در مدام با قح و ساغر آید	ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
در یادلی بجوی و دل بر سر آید	خامان ره زلفه چه اندر قدر عشق
آب خضر نصیبه اسکندر آید	فیض انزل بنور و زور آرد می بدست

کردگیری بشیوه حافظ روی تم
مقبول طبع شاه نهر پرور آید

که چه ماه رمضان است بیاد و جا	زان می صاف کرد و پنجه شود هر جا
ساق شمشاد قدی ساعده سیم انداز	روز هارفت که دست من سکنگفت
بود آیا که کند یاد زور و آس	کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
که نهادست بهر غلب و غطفی و آس	منغ زیرک بر صومعه اکنون نبرد
که چو صبحی به مد پیش افتد آس	کله از زاهد خود بین نکم رزم آست
بر سانش ز من ای پیک صبا پیاف	سر و کار کجاست از به پادشاهی حمید
کام دشوار بدست آوری از خود	حافظا کرنده و او دولت آصف بهر

<p> سلا می چو بوی خوش آشنائی در دوی چو نور دل پارسایان رفیقان چنان عهد شکستند نمی بینم از هم بان یاری هیچ می صوفی افکن کجسامی نشینند دل خسته ام را کزش بهیشت مرا که تو بگذاری ای نفس طامع ز کوی سخنان شخ کردن که آنجا بیا سوزت کیمیای سعادت </p>	<p> بدان مردم دیده روشنائی بدان شمع خست که پارسائی که کوئی نبوده است خود آشنائی دلخون شد از غصه ساقی کجائی که در تاهم از دست زهر ریائی نخواهد ز سنخین دلان مومبائی بسی پادشاهی کنسم در کدائی فروشند مفتاح مشکل گشائی ز به صحبت به جدائی حبدائی </p>
--	---

مکن حافظ از جو روان شکست
چو دانی تو ای بنده کار خدا

<p> سحر که ره رود سر زمین که اسی صوفی شراب آنکه شود صفا خدا زان خرقه پزارست صد پای درون نایب باشد که از غیب همی کفت این معانی باقی که در شیشه بماند از بینه که صدت باشدش در استینه چراغی بر کند خلوت نشین </p>	<p> سحر که ره رود سر زمین که اسی صوفی شراب آنکه شود صفا خدا زان خرقه پزارست صد پای درون نایب باشد که از غیب </p>
---	---

نیازی عرضه کن بر ناز نبینی	مروت که چه نام بی نشان است
نه در مان دل نه در دوتی	نمی بینم نشاط و عیش در کش
نه نقش عشق در لوح حسینه	نه همت را امید سر بلندی

نه عاف را حضور در سلطوت	نه دانشند را علم القینیه
-------------------------	--------------------------

بیاد کار بمانی که بوی او داری	صبا تو بخت آن لعل مشکبوی دار
تو آن بیت تو دادن کنش کنج داری	دل که مخزن اسرار کنج عشق در تو
ترا سرد ز غلامان ما هر داری	دم از ممالک غنمی چو آفتاب زون
جز اینقدر که در تیبان تند خود داری	از آن شمال مطبوع بسج نتوان گفت
خود از کلام می هست اینک در بزر داری	ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت با
که گوش بهوش بمرغان که کو داری	نوامی بلبلیت ایدل کجا پسته افند
که که باوری از شرم سر فرو داری	بسگرشی خود امی سر و جو بار نماز

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم بدون نه اگر میل به سجود است

آبدان بیج عنم از دل کنی	زوش کن رطل شراب کینی
-------------------------	----------------------

چون ز جام بنجودی طلی کشته	کی زنی از خویشتن لاف منی
دل بی در بند تا دیوانه و آ	کردن ساکوس و تقوی اشکنی
سبل سان شود در قدم نی سچو ابر	جمله رنگ آمیزی و ترو منی

خیز جیدی کن چو حافظا ماکر	خویش را در پای معشوق افکنی
---------------------------	----------------------------

هزار جید بگردم که یار من باشد	مرا در بخش دل بقرار من باشد
بشی بکلبه احزان عاشقان آئی	دمی ایس دل سوگوار من باشد
شود غزاله خورشید صید لقا ما	گر آهوی چو تو یکدم سگار من باشد

من این مراد به سیم بنجواش بی	بجای اشک روان رنگار من باشد
------------------------------	-----------------------------

دران چمن که بتان دست عاشقان	کرت زد دست بر آینه کار من باشد
چو خسران ملاحظت به بندگان نازند	توز انبیا نه خداوند کار من باشد
سه بوسه کرد و لب ت کرده طیفه من	کرم ادا کنی قرضه ار من باشد

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی از دم	مگر تو از کرم خویش یار من باشد
----------------------------------	--------------------------------

ساقی نامه

<p> سفر تنه دارد که روزگار نمی بینم از دور کردن شکفت ولاد دل من در جهان نهیها که این منزل در دو جای عم است همان مرحله است این بیابان دور همان منزل است این جهان خراب چه خوش گفت جمشید با تاج و کنج منفی بزین چنگ در ارغنون مگر خاطر م باید آسایش که از آسمان مرده فرصت است معنی نواس طرب ساز کن که بار غنم بر زمین دوخت پاک منفی کجائی بگلبانک عود من دستی فتنه چشم پر ولی نیست در وی مجال گرفت که کس در سر بل نخیرد قرار در داکه شادمانی کم است که کم شد دروشک سلم و تور که دیده است ایوان افزایم بیک جو نیزه سرای و سپنج بر از دم فنکر دنیا می دون که از غنم بود با وی آلایش مرا بر عهد و عاقبت نصرت است بقول غنم نغمه آواز کن بمضرب اصولم بر آورد جا بیاد آور آن خسروان سرود </p>	<p> سفر تنه دارد که روزگار نمی بینم از دور کردن شکفت ولاد دل من در جهان نهیها که این منزل در دو جای عم است همان مرحله است این بیابان دور همان منزل است این جهان خراب چه خوش گفت جمشید با تاج و کنج منفی بزین چنگ در ارغنون مگر خاطر م باید آسایش که از آسمان مرده فرصت است معنی نواس طرب ساز کن که بار غنم بر زمین دوخت پاک منفی کجائی بگلبانک عود </p>
---	---

بیاریان رفته در روی فرست	بستان نوید سروی فرست
برندان تو خوش نعمت آوازده	مغنی دلف و چنگ را سازده
بستی و صاش حواله رود	رہی زن که صوفی بحالت رود
کف بردنی زن کرت جنگت	مغنی بیاینت جنگ نیست
خروشیدن دلف بود مسند	شنیدم که کرعشم رساند کز
برورد مندان دوائی کسان	مغنی کجائی نوائی رسان
دمی چنگ را در خروش آوری	بمانا که خوغم بچوش آوری
من از دیده بنامیت نذر رود	تو بنامی راه عراشم برو
ز طیل چسپنها پر از غلغل است	مغنی کجائی که وقت کل است
زنی آتش در دلم افکنی	مغنی چه باشد که لطف کنی
بهم بر زنی حسانمان عشم	برون آری از فکر خود یکدم
بایسنا یان صلائی نرسن	مغنی کجائی نوائی نرسن
که انی بسی به زهیش شنی	چو خواهد شدن عالمی از انی
که قول من از قول دانا پند	مغنی بیاینت نو و کار بند
بسچنگ و ریاب و بنا بی دنی	چو عشم لشکر آرد بیار

مغنی بگو قول بردار ساز
 می دور کن در دولت کز سستی
 مغنی کجائی بزین بر بطل
 که به نشینیم و عیش کنسیم
 بیاساتی از من بد پیش شاه
 دل بینوایان مسکین بجوی
 بیاساتی آن می که حال آورد
 بمن ده که بس بیدل افتاده ام
 بیاساتی از منم نذارم کز بیم
 که جور کردون بجان آدم
 بیاساتی از باد باسه کمن
 چو مستم کنی از منم بغیثت
 بیاساتی آن می که ز جامم
 برون تا که کرم به تشریف جام
 بیاساتی آن باده ذوق بخش

که بیچارگان توئی چاره ساز
 دمی پیش و انا به از عالمی
 بیاساتی از باده پر کن بط
 دمی خوش براریم طیکسی سیم
 بگو این سخن کای حبه جسم کلا
 پس آنگاه جام جهان بین بوی
 کرامت نسنه اید کمال آورد
 وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
 بیک جام باقی مراد استیکر
 روان سوی یرمغان آدم
 بجام پایا پی مراد است کن
 مستی بگویم سر و دوخوشت
 زند لاف سنائی اندر دم
 جو جسمم که از سر عالم دم
 بده تا نشینیم بر پشت خوش

بکام دل آهنگ جولان کنیم
 که از خاکی آینه از آتش
 خصوصاً که صافی و بشیر بود
 مترس و زمی کن که ای عمر
 درمی هر دم از غیب بکشایت
 بران ست کت خون بریزد
 تو خون صحرای باغ بریز
 که در دل کشاید در معرفت
 دمی از که ورت برون آورد
 که با کج کارون در عرش
 در کامرانی و عسر دراز
 که دنیا ندارد وفا با کس
 که چون باد بر دافسر کقیباد
 به تازم بر فلک بارگاه
 در نیجا چه اسخته بندی تم

تنهن صفت رو بیدان کنیم
 بیاساتی از ما کن کشته
 قبح بر کن از من خوش بود
 بیاساتی از بیوفانی عسر
 که می عسر باقی بنجشایت
 بیاساتی ایمن چه باشی که دهر
 درین خون نشان عرصه رخسار
 بیاساتی آن جام صفائی صفت
 به ده تا صفائی درون آورد
 بیاساتی آن کمیای فوج
 به تا برویت کشایند با
 بیاساتی از من نه مجلسی
 جاب میت داد این نکته یا
 بیاساتی آن جام چون مهر ماه
 که شداغ روحانیان مسکم

بیاساقی آن باوه لعل صفا

بده تاکی از زهد تزییر و لاف

ز تبیح و خوت بلولم نام

نی رسن کن هر ده را اول سلام

مجلس

در عشق تو ای ستم خنام

کز هستی خویش در کمانم

هر چند که زار و ناتوانم

کردت دهد هزار جانم

در پاس مبارکت فنام

هر چند شکری ترا خوست

کم کن تو جفا که آن نه بکوست

کز آنکه دلت ز آهن روست

یک ره بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک استانم

گو بخت که از سر نیازی

با حضرت چو نتود لوزازی

معروض کنم نهفته بازی

هیسات که چو نتو شاه بازی

تسلیت دهد در آستانم

گفتم که تو کشتیم باری

زین پس هر محبت سپاری

در دل رستم و فغانخاری

تو خود سر و صل بازاری

من عادت بخت خویشم و نم

سن از تو بجز وفا بنجویم	بیسرون ز کل وفا بنجویم
لالاره بند کے پیویم	اسرار تو پیش کس نکویم

ادصاف تو پیش کس نخوانم

اگر سربسری به تیغ تیزم	از کوی وفات برنجینم
ورز انکه گشت ندر ز بریزم	من مہشتر مهر تو نریزم

الاکہ بریزد استخوانم

کیرم نہ رہ وفا کشودیم	نہ مہشتر مهر در فرودیم
نہ بود ہر آنچه می نمودیم	آختر نہ من تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من ہمانم

گر بگذردم به پیش خیلے	ہر یک بصفایہ ار سیلے
جز تو نکستہ بغیر میلے	مجنون نسیم از بہای لیلے

ملک عرب عجم ستانم

شتم صناد در آرزویت	آشفقتہ و تیسرون محبت
چند نرسیم بجوت	شب نیست از فراق روت

زاری بفلک نسیم ستانم

جس راه مزار من نبویند	آهنگا که نشان عشق جویند
کر نام تو آن دم بگویند	خاک من زار چون بویند

سریاد بر آید از روانم

دایم بس در دل بانی	ای وصل تو صل شادمانی
هر حکم که بر سرم برانی	با حافظ خود بگو عیانی

سهل است خویش تن مرا هم
 فی النصیحة

آیتی در وفا و در بخشش	بر تو خوانم ز دست احلاق
همچو کان کریم ز بخشش	هر که بجز اشدت حسرت بخفا
هر که سنگت زندم ز بخشش	کم مباش از درخت سایه کن
آنگه سر ربوت که بخشش	از صدف یاد گیر نکته دلم

وله

که جام از کف منده در سرم گل	چنین میگوید در باغ بلبل
به جامی که زدم نیت در کا	شراب ارغوانی را بدست آر
بمی خوردن مصمم کن غمیت	غمیت دان صال کل غمیت

زحافظا گوش کن این نپندیکدم
مزن بی حجام دم و الله اعلم

فی الشکایة

بگوش بوش نهی با تفتی نداد و داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که امی عزیز کسی که خوار می است
یقین بدانکه نیاید بر و بر منصب جا
آب ز فرم و گوثر سفید نتوان کرد
کلیم نخت کسی که یافتند سیاه

فی التاریخ

صبح جمعه بد و سادس از ربیع اول
چو از دلم غم آمانه می زایل
بسال بنفصد و شصت و چهارم از هجرت
چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل
در ربیع و در قاسف کجا دهر سوخته
کنونکه عمر بیا زیچیه فت بی حال

وله ایضاً

برادر خواجده عادل طاب شواه
پس از پنجاه و نه سال از حیات
بسوی روضه رضوان سفر کرد
خدا را رضی ز افعال صفاتش
غلیل عادتش پیوسته بزخواست
و اینجافهم کن سال وفاتش

ایضاً تاریخ

بهار الحقی والذین طاب شواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو سیرت از جهان این بی سنجانه	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت	قدم نه که تر مهت استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاش	برون آراز حرف و طاعت

ایضاً آریخ

دلاوید یکد آن سرزانه فرزند	چه دید اندر جسم این قیامین
بجای لوح سیمین در کنارش	ظلمت بر سر نهادش لوح سنگین
بسال باه و صداد و ذال احبید	ز دور حجت بر میمون احمد
بسوی جنت الاعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد

فی الرباعیات

بخ نقش تو در نظیر ما	حسن کوی تو رکب ز نیامارا
خوش آمده خواب جمله را دیده	حقا که بحشتم در نیامارا

رباعیه

بر کیش شرباب انگیز نیام	پنهان رقیب سغله بستیرو نیام
مشتوا بمن خصم که بشین و مره	بشوز من ای نگار خیر نیام

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریدست مرا	کس بالب پرخنده نذیرت مرا
چندان غنم بچران تو و زول دارم	من و انم آنکه آتسیرت مرا

رباعیه

شایا چه ترا بدش و علم و سخا	آن مرد منم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کردنا که از این	امروز نگر و خاطرت باد مرا

رباعیه

بادوست نشین بادوه جام طلب	بوس از لب آن شرکانه ام طلب
مجرع چو راحت جرات طلبه	تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر با قساق اصحاب	در سو سم کل ترک کنم با دونه ناب
لیل ز چین نعره زمان داد جواب	کافی بخیر از فصل کل ترک شرب

رباعیه

ای قبله سیر قبل آمد کویت	روی دل جمله بختی ماران سیرت
امروز کسی که تو بگرداندر روی	فردا بگردام دیده بسته روی

رباعیه

شپس مه دونه طوط کلمت
وی صبح جنب کش روی چومت

ای سایه آفتاب زلف سبیت
ای شام علمدار خط شکنت



رباعیه



ز وقت نشاء و عیش با اصحاب
می هست ولی حریف می نایست

امروز که روز فرقت اجاب است
هشیار از آن نم که می نیست



رباعیه



مانند پر بکمره ز من نپان دست
کفنا که از این صبح طمع نتوان دست

آن ترک پر بکمره که قصد جان دست
کفتم و هن تنگ تو کوئی هیچ دست



رباعیه



حسن تو ز ادراک حسرت و نیست
یارب که در آن شام غریم چون است

یا آنکه دلم در غم عشقت نخون است
در زلف تو بچایره غمیت دلم

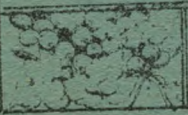


رباعیه



تانبه که تو شده است تانبه شده است
خورشید بنسرو ماه تانبه شده است

تو بدری خورشید ترانده شده است
ز آن روی که از شعاع روی تو



رباعیه



تا مرغ دلم فتاده در دام غمت	بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر بخورم از جام غمت

رباعیه

چون جنک سرف تو م در پخت	هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد بسته تنک تو دلم را زورک	یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بجانم تراز ما گشت	تزو دیک تو بیکانه تراز ما گشت
در سلسله طنات آویخته ام	ز انزوی که دیوانه تراز ما گشت

رباعیه

در شوخی و دلیری بت من طایب است	بیچاره دلم بوسل اوشت تاق است
پسته دهن لاله رخ و چین تن	شیرین سخن و ظریف و سمن ساقت

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی است	خاصیت روزگار فانی نیست
بنگام گل لاله دیاران است	غش ما بش می که زنده کانی نیست

رباعیه

ای و تود در لطافت آئینه بروج	خواهم که قدمهای خیالت بصبح
در دیده کشم ولی ز خار قره ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزو	نه لذت هستی بالم می ارزو
نه هفت هزار ساله شادی جهان	با محنت پنج روز غم می ارزو

رباعیه

من بنده آن کس که شوقی دارد	بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

اول بوفاجام وصالم در داد	چون ست شدم دام جبار در داد
با آب و دیده پرزاش دل	خاک ره او شدم بیادوم در داد

رباعیه

بردار دل ز مادر و پری فرزند	با نصف اخیر شوهرش پیوسته
ای قلب دانی این چنین نقادی	چون حافظ اگر شوی بوی این بر

رباعیه

بایار کسی ست در آغوشش نکرد	تا ترک ز رویم و سر و هوشش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز سختم	با آنکه چو گوهرت در گوشش نکرد



رباعیه



بامردم نیک بد نمی باید بود	در بادیه دیو و دوی باید بود
مفتون معاش خود سپیاشد	مغز در استل خود نمی باید بود



رباعیه



بامی بچار جوی سپاید بود	وز غصه کناره جوی سپاید بود
چون عمر کرانایه ماوه روز است	خندان لب و تازه وی می باید بود



رباعیه



وقت است که سان بطربت خیزند	واندر می و عشوق در باب آوینند
یکچند تقاص سر فانی شدرا	در جام و قتلح خون صراحی آرزند



رباعیه



بجرت بجان سن در رو آید	کونی نمکی بر جگر ریش آید
می سیدم که تو شوم روزی دور	دیدم که همان روز بدم سپید آید



رباعیه



هر دوست که دم زد و وفاوشد	هر راهروی که بود تر دامنش
کویند شب آبتن عیبست بزر	چون مردن دید از که آبتن شد

رباعیه

تا حکم قصه ای آسانی بشد	کار تو همیشه شادمانی باش
کر جام می دوست تو نوش کنم	سر مایه عسره جاودانی باش

رباعیه

جان در رسم لعلی ارجای طلبید	وز زنده بلا که کشانی طلبید
جان بشکیش ابروی جانان کردم	چون حاجت انفل سانی طلبید

رباعیه

خط لب را پرده میسکود	باز از بکرت تبه میسکود
مار خجبل دروغ زن بسکینتی	پید است که روی که یه میسکود

رباعیه

خوبان جهان صیه تقان کرد بزر	خوش غمیشان نتوان غم بزر
ز کس که کله دار جهان است بهین	کان نیر حکونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد	کو را بر دیکه این قدمها دارد
دانی که روشناس عقلست آنجو	بر چهره جان چرخ نمها داد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد	وز بجز رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی گری کشایم	حق نیک حسن تو کو رم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه بوقاق آورد	وروه که بسا طاعن طعی خواهم کرد
ستم کن بخیر ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سرگرد

رباعیه

یا کار بجام دل محسوس شود	یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا	کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چون نگر و بخت ریخته بود	شادی چون بدین ل ^{سود} عهدیه چه
آن مردم دیده بود که زین رفت	چون مردم دیده نیست ^{سود} دیده چه

رباعیه

ایام شهاب است شراب اولیتر	بر غنم دست و خراب اولیتر
عالم همه سر خراب است و خراب	در جانی سراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر	آغاز پری همسایه پانه عمر
بیدار شای خواجه که خوش خوش بگفته	حال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

در سنبلس او حکیم از روی نیاز	گفتم من سو او زده را چاره بسا
گفتا که بگویم بجز روز کفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر در

رباعیه

دوش از غم تو دمی گفتم تار و	یا قوت نبوک مره سفتم تار و
در دت که بکس نغیب از گفتم	هم بادل خویش تن گفتم تار و

رباعیه

مردی ز کس نه در خیم بر پس	اسرار کرم ز خواجه قنبر بر پس
گرفته فیض رحمتی ای حفا	حشر چشمه او ز ساقی کوثر بر پس

رباعیه

ایر دست دل از جنای شن در کش	بارامی نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر در کربان بجنا	وزنا اهلان تمام در کش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل است تپادش	حقا که فسونها زود از یادش
آزلف که کرد حلقه در کوشن حال	آویزه زود ز نظر من مانع باوش

رباعیه

نیکو چمن جسمال فرخنده گل	که گریه ابرمین که خند گل
سردار چه بازادی خود می نازد	از راستی که دشت بند گل

رباعیه

چون جامه تن برشد آن بگین خال	حقا که نظیر خود ناز و بشال
در سینه و لب ز ناز کی توان دید	مانند هسنگ زینه در آلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چکل	نزد من اگر چه هست کاری شکل
در دیکه من از غم تو وارم دل	دل داند من دغم من دانم دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم	راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عسری دیو فانی چو کنم	از عسری وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن بیکه ز جام باده لشادیم	دو آرزوی گذشته کم یادیم
دین عاریتی زبان زندانی ما	یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طربت شنوم	یا لفظ ز کله ارادیت شنوم
یا باو حدیثی ز لبش سکویه	یا قصه حکایتی عجبت شنوم

رباعیه

در بحر تو من ز شمع اقدون کریم	مانند صراحی اشک کلکون کریم
چون ساغر باده ام که از دلشکی	چون ناله چنابت شنوم خون کریم

رباعیه

جانان چو شبی تو بر دوازدم	کر بی تو می بر او دم نام دم
از مرگ نترسم پس ازین کاب است	از چشمه نوش آب است خورم

رباعیه

در آرزوی بوس کفایت دم	وز حسرت لعل آیدارت مردم
قضه چکنم دراز کوتاه کنم	باز آبازا که انتظارت دم

رباعیه

من ترک توای بکار آسانم	تا پیش ندم و خط جانم
یا قوت لببت که قوت جان مرا	آزاید و صد هزارم جانم

رباعیه

من حاصل سر خود دارم جز غم	در عشق تو یار خود دارم جز غم
یک بدم و هم از دارم نفسی	یک نفس و غم از دارم جو غم

رباعیه

ای باد بجز راه دل داری من	آنرا که نباشد عملی از زاری کن
تو خسته بجهت نارش بهای از	آیا داری خبر ز بیداری کن

رباعیه

گویند که فرود سنین خواهد بود	فرود می ناب و حورین خواهد بود
گرامی و معشوقه کزیدیم چه پاک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

بر خاک جناب تو شب و روز چنین	با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین
در آتش انتظار و فراق منتهین	از دست دل و دیده بهیم منشا

رباعیه

باش که غم غمبستان کوشیدن	چون باده ز غم چه بایت جوئیدن
می بر سر سبزه خوش بود تو نشین	بسر است سرت باده از آن در آید

رباعیه

حیران و حجل ز کس محمود از تو	ای شرمزده غنچه مستور از تو
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو	کل با تو برابری کجا آورد کرد

رباعیه

بیهوده همه ضلایق آزر دن تو	تا کی بود این جور و جفا کردن تو
گر بر تو رسد خون تو بر کردن تو	تیغ است مبتل ل خون آلود

رباعیه

ز نهار که تیغ جنک میبارد از تو	چو شمت که فریب نک میبارد از تو
آه از دل تو که سنگ میبارد از تو	پس و دملول کشتی از هم نشان

رباعیه

آن باز طرب شکار بردم نه	آن ساغر چون نثار بردم نه
آن زلف چو زنجیر که چید ز خو	دیوانه شدم بیاوردم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشاکش	بارانگذا رود که در آسیم رپا
تا کی بود این کر که ربانی از خاک	سر خیزد شیر افکن ای شیخ صد

رباعیه

کل را دیدم شسته بر تخت شمی	کتابش نور استی از مرده بی
من ظلم و بی گنهرامی سوزند	ای وای تبو که پسر و پر کنی

رباعیه

کل گفت اگر دست کمی داشتی	بگره خستی اگر ره بی داشتی
با سگینی مرا چنین میسوزد	ای وای بمن گر گندی داشتی

رباعیه

گر همچو من افشاده این دم شوی	از بیکه خراب باده و جام شوی
ما عاشق رند دست عالم نایم	با منشین و گرنه بنام شوی

رباعیه

دین خا نه مذویر ریائی پی کن	حافظ ورق سخن درائی طی کن
دم درکش جام باوه را پر می کن	خاموش نشین که وقت خاموشی

رباعیه

بکجی و کبابی و کی شیشه می	باشاد شوخ و شنک و بار بطنی
منت نبرم بیک جواز حام طی	چون گرم شود زیاده بارارک و پی

رباعیه

یا چرخ زمانه باز بازی گدی	ای کاش که بخت ساز کاری گدی
---------------------------	----------------------------

از دست جو زخم چو پر بود عنان

پری چو کاسب پا زاری گدی

